

7

ترسانه عامره حکیم باشیسی السید موسی
نظیف افندینک خزائنیدر
السنه ۱۲۵۹

وقفیه نظیف

٥٤



منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت
بست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که
بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود
شکرا وقلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه
سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی فروستن بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندا
نستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

حسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده

بیت ای کریمی که از خزانهٔ غیب ● گبر و ترسا وظیفه
خور داری ● دوستان را کجا کنی محروم ● تو که با دشمنان
نظر داری ● فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین
بر زمین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نالی بقدرت
فایق شده و تخم خرما بتربیت او نخل باسق گشته شعر ابر و باد
و مه و خورشید و فلک در کارند ● تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری ● همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ● در خبرست
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه السلام

او شهد

شفیع مطاع نبي کریم . قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلا العلي بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله

صلوا علیه وآله بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان • یکی از بندگان

گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه خدای جل و علا بر آورد ایزد تعالی بروی نظر نکند

بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من

عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را

اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری

بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار •

گنه بنده کرده است و او شرمسار • عاکفان کعبهٔ جلالش

بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک •

و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از بی

نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند •

بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحب دلان سر بجیب

مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده

آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت

آوردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت گل برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان

شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بیخبرانند •

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد نظم ای برتر از خیال و قیاس

و گمان و وهم • وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم •

دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را

مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ما همچنان در اول
وصف تو مانده‌ایم **ذکر محامد پادشاه اسلام** ذکر جمیل سعدی که در
افواه عالم او فتاده است و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته است و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند
و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایره زمان و قایم
مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک المعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر ابن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین
عنایت نظر کرد است و تحسین بلیغ فرموده لاجرم کافهٔ
انام از خواص و عوام بمحبت او گراینده‌اند الناس علی دین ملوکهم
وله زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ● آثارم از آفتاب
مشهورترست ● گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست **حکایت منظوم**

کلی

گلی خوشبوی در حمام روزی ● رسید از دست محبوبی
بدستم ● بدو گفتم که مشکی یا عبیری ● که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم ● و لیکن مدتی با گل نشستم ●
کمال همنشین در من اثر کرد ● و گرنه من همان خاکم که هستم
اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته
و ارفع درجات اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما
تلی فی القرآن من آیاته ● اللهم امن بلده و احفظ ولده ●
لقد سعد الدنیا به دام سعده ● و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم
البذر ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگه دارد **نظم** ندانی که من در اقالیم غربت ● چرا روزگاری
بکردم درنگی ● بیرون رفتم از تنگی ترکان که دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی • همه آدمی زاده بودند •
لیکن چو گرگان بخون خوردن تیز چنگی • چو باز آمدم کشور آسوده
دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی • درون مردمی چون ملک
نیک محضر • برون لشکری همچو شیران جنگی • چنان بود
در عهد اول که دیدی جهان پر ز آشوب و تشویش و
تنگی • چنین شد در ایام سلطان عادل اتابک ابوبکر سعد بن
قطعه
زنگی • اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش
بود چو توی سایه خدا • امروز کس نشان ندهد در
بسیط خاک • مانند آستان درت مأمن رضا • بر تست
پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا •
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس • چندانکه آب را بود و
باد را بقا سبب تألیف کتاب یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را

بالماس

بالماس آب دیده می میخوردم و سنگ سرا می سفتم و این
بیتها مناسب حال خود می گفتم بیت هر دم از عمر میرود
نفسی • چون نگه میکنم نماند بسی • ای که پنجاه رفت و در خوابی •
مگر این پنج روز دریابی • خجل آنکس که رفت و کار نساخت •
کوس رحلت زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد
رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارتی
نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت • وان
دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی •
یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار • نیک
و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد • برگ
عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •
عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز •
ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت بر نیاوری دستار •

هر که مزروع خود نخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید •
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتنهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم •
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • تا یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس من بود بعادت
مألوف از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط
مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست •
بگوی ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد •
بحکم ضرورت زبان درکشی • تا یکی از متعلقانش بر حسب
واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر

توانی

توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم مگر آنکه
که سخن گفته شود بر عادت قدیم و طریق مألوف
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج
صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور دیگر اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت
مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره عقلست
دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت
نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گز
یرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بعض رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده
بود و ایام دولت ورد رسیده قطعه پیراهن برگ بر
درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت
ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل
سرخ از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان تا شب ببوستان با یکی از دوستان اتفاق
مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان و
دلکش و تاکش آویخته شعر روضه ماء نهرها سلسال دو
حه سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین
پر از میوهای گوناگون باد در شاخ درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون بامدادان خاطر باز آمدن برای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران

فراهم

فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان
را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی
و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش روزگار عیش
ربیعش بطیش خریف مبدل نکند مثنوی بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش
باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق در بیاض افتاد
حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود له

بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ ک
ردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج
الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الا
عظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما وجعل الی الخیر مآلهما و بکرشمهٔ خداوند مطالعه
فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی
و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که
گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ دیگر عروس فکر من از بی جمالی
سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ
صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملک الخواص فخر الدولة الاعلیا غیاث الاسلام

والمسلمین عمدة

والمسلمین مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس ابن
عمدة الملوک والسلاطین ابی النصر اطال الله عمره
واجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ
عنایت اوست گنهش طاعت است و دشمن دوست
بهر یکی از بندگان و حواشی خدمتی متعین است
که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند در محل عتاب مگر برین طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین در غیبت اولیتر است
که در حضور و این از تکلف دور باجابت مقرون باد
بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو
تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است که لطف
جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید یافت

هر آینه
البته

هر که نیکو نام زیست که عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست
روی دلارام را عذر تقصیر و تقاعد که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان
در فضائل بوزرجمهر حکیم سخن میگفتند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر سخن گفتن او باید بود
تا تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که
چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **بیت** سخندان پرورده
پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم
نیکو گوی اگر دیر گوئی چه غم بیندیش و آنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهتر ست
از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب فکیف در نظر خداوندی
که مجمع اهل دل است اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده

کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و
شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست
نماند مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر ط
طرف برو تازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید
بجنگ افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست
آمدست پس دیوار نخلبندی دانم ولی نه در بستان
شاهدی می فروشم ولی نه در کنعان لقمان حکیم
را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع
مردیت بیازما وانگه زن کن قطعه گرچه شاطر
بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است

در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند
و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل
اختصار از نوادر و امثال و حکایت و اشعار و
سیر ملوک ماضی در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این
بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت در آن
دیدکه

٢٠. ١٥

دیدکه تا مرین روضه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت
باب اتفاق افتاد تا بملالت نینجامد

پیت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
٦٥٦ ٦٥٦
مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان **باب** دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت **باب** چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی **باب** ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت **باب** هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی فرمان داد
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام
دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید **شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز

ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن حالیا این ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ او پسندیده تر آمد که این راست که تو گفتی
که آن روی در مصلحتی بود و این بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بیت

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت • که بسیار چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که
جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه
همی گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند
مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که
ملکش با دگرانست

بیت

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند • وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند • زنده است نام فرخ نوشین روان
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند • خیری کن ای فلان و غنیمت شمار
زان پیشتر که بانگ بر آید که فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران
بلند و خوب روی باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر
پدرش

کرده پسر بفراست دریافت وگفت ای پدر کوتاه خردمند به
که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة
والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا. آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری بابله فربه. اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به. پدر بخندید وارکان دولت هم
پسندیدند وبرادران بجان برنجیدند بیت
تا مرد سخن نگفته باشد. عیب وهنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست. شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون
دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
آن پسر بود وگفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک وخون بینی سری. آنکه جنگ آرد بخون

خویش

خویشتن بازی میکند. روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری.
این بگفت وبر سپاه دشمن زد وتنی چند از مردان کار بینداخت
بر زمین زد وچون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
وگفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری. اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری. آورده اند که سپاه دشمن بسیار
بود واینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد وگفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت وبیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند پدر سر وچشمش ببوسید ودر کنار
گرفت وهر روز نظر بیش کرد وولیعهد خویش کرد برادران
حسد بردند وزهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید ودریچه
برهم زد پسر دریافت ودست از طعام بازکشید وگفت محالست

هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ٭ ور همای از جهان شود معدوم

در ان حال نگاهی دادند برادرانش بخواندند و هر یک را گوشمالی

بواجب داد و هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد

فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش

در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **بیت**

نیم نانی گر خورد مرد خدا ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته

بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان

مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی

گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف

در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین

نسق

نسق روزگاری مداومت کند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **بیت**

درختی که اکنون گرفتست پای ٭ بنیروی مردی برآید ز جای

و اگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت

نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی

ماند تنی چند از مردان واقعه دیده کار آزموده را بفرستادند

تا در شعب جبل پنهان شدند هنگام شبانگه دزدان باز آمدند

سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

پاسی از شب بگذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی رفت

یونس اندر دهان ماهی رفت ٭ مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند

و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر

ایستاد

آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان
شبابش نو رسیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته است توقع بکرم و اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین
سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت **شعر**

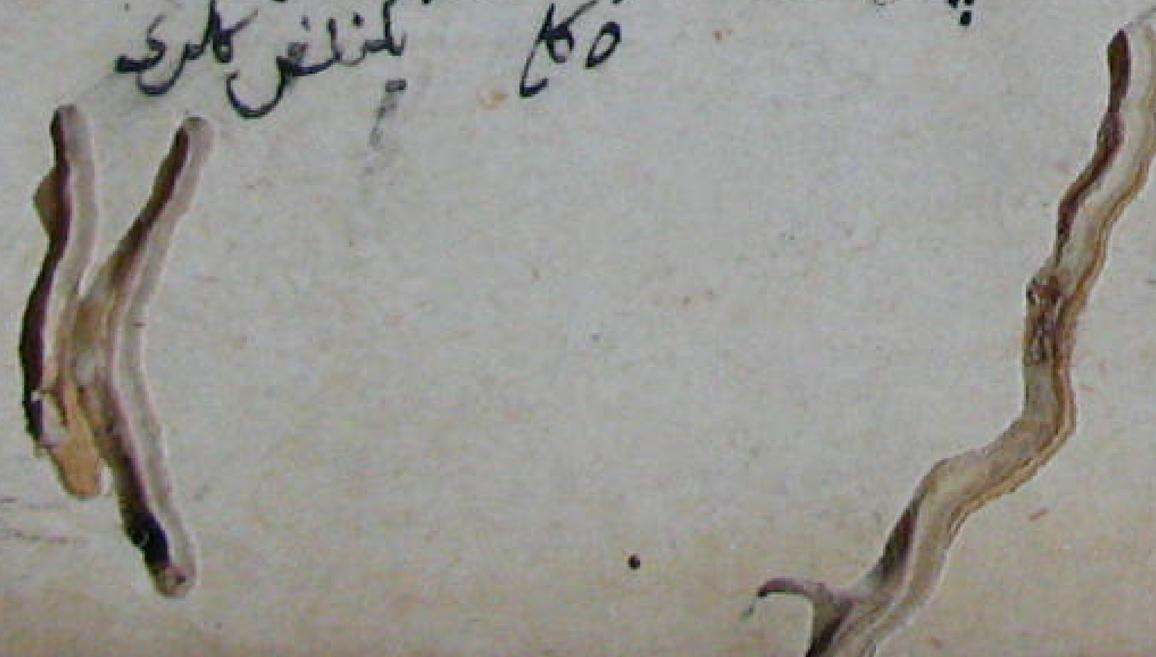
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست • تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه
داشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد •
هرگز از شاخ بید بر نخوری • با فرومایه روزگار مبر • کز نی بوریا شکر نخوری •
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست اگر در صحبت

ایشان

آن بدان

ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی بنده امیدوارست
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است
و در خبرست که کل مولود یولد علی الفطرة الاسلام فابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه **شعر** با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد • سگ اصحاب کهف روزی چند •
پی نیکان گرفت مردم شد • این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگر چه مصلحت ندیدم **شعر** دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد • فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند
و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و ادای
خدمت ملوکش در آموختند چنانکه در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر



از شمایل امیر در حضرت ملک شمه‌ای گفت که تربیت عاقلان در وی اثر
کرده است و جهل قدیم را از جبلت او بدر کرده ملک را تبسم آمد و گفت
شعر عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بگذشت طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و دو پسرانش
بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک بشنید و دست تحیر بدندان گزیدن
گرفت و گفت شعر شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس پیت زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم ضایع مگردان • نیکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک
حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم
که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی

آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا و هم از زمان جوانی پرتو رشد و نجابت
از چهرهٔ او هویدا شعر بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی • فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند شعر
توانگری بهنرست نه بمال • و بزرگی بعقلست نه بسال • ابنای جنس
او بر منصب او حسد بردندی و بخیانتش متهم کردند و در کشتن
او سعی بی فایده نمودند مصراع دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت دولت
خداوندی را همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود الا بزوال
نعمت من بقای خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست پیت شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه • گر نبیند بروز شپره چشم

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و آزار آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند و رعیت کم شد و مال نقصان شد و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

شعر
هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که از گشود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید که فریدون گنج و مملکت نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد گفتا چنانک شنیدی خلق بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای وزیر چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان می کنی مگر سر پادشاهی نداری

شعر

همان

16

همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد

شعر
نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که تخم ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند

روی از سخن او درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمش مخالفان بمسارعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی رفتند و ملک از تصرف او بیرون شد بر ایشان مقرر گشت

شعر
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه باندامش افتاد و ملک را عیش از وی منغص شد حکیمی در کشتی بود گفت

گفت اگر ملک فرمان دهد من اورا خاموش کنم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه خورد پس مویش
گرفت و بیرون آورد چون برآمد در گوشه بنشست و قرار گرفت
ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق
شدن نچشیده بود قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **شعر**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید • معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

حکایت هرمز را پرسیدند که از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند را فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت
من بر دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند **شعر**

از آنکه از تو ترسد بترس ای حکیم • وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود • برارد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند • که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری
که امید از زندگانی قطع کرده بود که سواری از در درآمد و بشارت
آورد که فلان قلعه بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت آن طرف جمله مطیع شدند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت را **شعر**

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید • امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

بیت

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید • ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید • بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید • روزگارم بشد بنادانی
من نکردم حذر شما بکنید

حکایت بر بالین تربت

در تربت یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

شعر درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • آنانکه غنی ترند محتاج ترند

گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطر
همراه ما کن از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر

ببازوان توانا و قوت سردست • خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید • که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت • دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده • وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد
حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر

ست

خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را شعر ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار • بچه کار آیدت جهانداری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را گفت از عبادتها کدام فاضلترست
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری لطیفه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که شب را در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی گفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست
که از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست • درویشی برهنه در سرما ایستاده بود و گفت

شعر ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست • گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را بر حال و ضعف او رقت آمد صرهٔ هزار دینار از روزن فرا
درویش داشت که دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه
ندارم رحمتش زیادت گشت و جامه بران مزید کرد و پیشش فرستاد

درویش آن نقد و جنس در اندک مدت بخورد و پریشان گشت

و باز آمد شعر فراز نگیرد در کف آزادگان مال

نه صبر در دل عاشق و نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای

او نبود حال بگفتند روی درهم کشید ازانجاست که گفته که از

حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که بسلامی برنجد

و بدشنامی خلعت دهند و تحمل ازدحام عوام نکند شعر

حرامت بود نعمت پادشاه ۰ که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش ۰ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت

برانید که خزینه بیت المال طعمه مسکین است نه لقمه اخوان

الشیاطین شعر ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت چنان می بینم که چنین کسانرا

وجه معاش

حال لعنتی

19

وجه معاش بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه

فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف

امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته کردن شعر

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ۰ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز ۰ بلب آب شور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی

کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه

پشت بدادند شعر چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی را از آنان با من دوستی بود

ملامتش کردم که دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس

که باندک تغیر خاطر از مخدوم برگرد در حق نعمت قدیم در نورد و گفت

اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان

که بزر با سپاهی بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد

پیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   و اگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر**
اذا شبع الکمی یصول بطشا • وخاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان
درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد جمعیت خاطرش
دست داد و ملک بار دیگر دل او را خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت معزولی به که مشغول **شعر** آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان بستند • کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
از دست زبان حرف گیران رستند • ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست
که بچنین کارها تن در ننهد **شعر** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت**
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اتفاق افتاد
گفت که فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی

می کنم گفتند اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیک‌تر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان خاصت
شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم **شعر**
اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم در وافتد بسوزد
روز که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود و ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان **شعر** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دگر نقل کنم تا در آن
صورت زندگانی کنم کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **شعر**
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد که بر وی کس نگریست
باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق

حق عیال من بر عدم مروت حمل کنند شعر مبین آن بی مروت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی • که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی • اما در علم محاسبه چنانک دانی دانم
اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد
بدین امید در آن بیم افتادن شعر کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه • گفت این موافق حال من نگفتی و
جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد
پشتش از حساب بلرزد شعر راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست • و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس
بجان رنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از

از محتسب و آنراکه حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک • زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که جای مخافتست گفت اشتر را
بسخره میگیرند گفتم ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا
بدو چه گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند اشترست و گرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاق از عراق
آورند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضل و امانت و تقوی و
دیانت اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آنست که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کنی شعر

بدریا در منافع بی شمار است • وگر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و سخنهای رنجش آمیز گفت که
این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته
اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند **شعر** دوست مشمار آنک در نعمت زند • لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند وقتی برین بگذشت چندی
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش
از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن رسید و همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج اعلی ارادت برسید مقرب حضرت سلطان
و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم

گفتم

زکار بسته میندیش دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزن اخو البلیة
فللرحمن الطاف خفیة

گفتم **بیت** منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد هم در آن قربت مرا با طایفهٔ
یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو حجاز
منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت
درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانک تو گفتی گروهی
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند **شعر**
قهر بصنع خدا چون کسی افتاد • همه عالمش پای بر سر نهند
چو که اقبال دستش گرفت • ستایش کنان دست بر بر نهند ببینند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم
خاص گفتم اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر

دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **شعر**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده برکنار بر

ع بجمله مصلحت ندیدم از آن بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن

و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم **شعر**

ندانستی که بینی بند در پای • چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم عقرب

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته یکی از بزرگان در حق ایشان حسن الظن بلیغ داشت
و ادراری معین فرموده اتفاقا یکی از ایشان حرکتی کرد نه
مناسب حال خود ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که گفته اند **شعر**

در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و

سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گرفت و آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
نشستم و گفتم **شعر**

بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم

گفتند الله الله چه جای این سخن است **شعر**

گر بر سر چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن راندم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد و گفتم **شعر**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش خوار می دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم • که جرم بیند و نان برقرار می دارد

حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران بفرمود
تا بر قاعده مهیا دادند و مؤنت تعطیل وفا کردند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **شعر**

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

نه اهل امثال را بباید گرو • که هیچ نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از میراث پدر یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید • بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید • بعد از مدتی یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته
اند و از برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوته کن که واقعها
در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت در مانی
شعر اگر بر عامیان گنجی کنی بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یکی جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک روی ازین سخن در هم کشید گفت مرا خدای عز و جل
مالک این ملک گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که

که نگه دارم شعر قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشروان نمرد که نام نکو داشت حکایت
آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاه صیدی کباب
کرد و نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد غلام را گفت
زینهار تا نمک بقیمت بستانی تا رسمی نشود و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک
بوده است هر که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید
شعر اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی • بر آورند غلامان درختها از بیخ
به پنج بیضه که سلطان روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ستم
بیت نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار
حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی
تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند
هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای همان خلق را

را که کارد تا دمار از وی برآرند **شعر** آتش سوزان نکند با سپند
آنچ کند دود دل دردمند • سر جمله حیوانات شیر است و ارذل
حیوانات خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **شعر**
مسکین خر اگرچه بی تمیزست • چون بار همی کشد عزیزست
گاوان و خران بار بردار • به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه
کشیدش و بانواع عقوبت بکشت اتفاقا یکی از ستم دیدگان
بگذشت و گفت **شعر** نه هر که بقوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک
بر او خشم گرفت و در چاهش کرد درویش برفت و آن
سنگ

سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت
من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
درین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **بیت**
ناسزایی را چو بینی بخت یار • عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز • با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان خویش برآر

پس بکام دوستان مغزش بر

حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود که از اعادت
ذکر آن ترک کردن اولیترست طایفه حکمای یونان متفق شدند
که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت
موصوف بفرمود که طلب کردند دهقان پسری یافتند
هم بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند

وبنعمت بی کران خشنود کردانیدند وقاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن جهت سلامتی نفس پادشاه روا بود
جلاد قصد کرد پسر سر بر آسمان کرد و بخندید ملک را عجب
آمد گفت درین چه جای خندیدن است گفت ای ملک ناز
فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
ملک خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی دادند و سلطان از
مصالح خود در ریختن خون من می بینند بجز باری خدا پناهی
نماند **شعر** پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بر هم آمد و آب در چشم بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش
را بوسه در کنار گرفت و نعمت بسیار بخشید و آزاد
کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت **شعر**

همچنان

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او
غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد و گفت تا دگر بندگان
چنین حرکت نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت
شعر هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خانه دانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی بار اگر بی گناه بنده را خواهی کشتن باری
بتاویل شرعی بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت
تاویل چه گونه کنم گفت اجازت بده تا من وزیر را بکشم آنگاه
مرا بقصاص وی بکش بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را
گفت مصلحت چه می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت

این عوام زاده را هلاک کن تا بود و مرا در بلای نیفکند اگرچه گناه
از منست که قول حکما معتبر ندانستم که گفته اند **بیت**
چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بدست خود شکستی
چو انداختی در روی دشمن • حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک را خواجه کریم النفس بود که همگنانرا
در مواجهت خدمت کردی و در غیبت نکوی گفتی اتفاقا ازو
حرکتی در وجود آمد که در نظر ملک ناپسندیده آمد
بمصادره و عقوبتش کردند سرهنگان ملک سوابق نعمت
او معترف بودند و بشکران مرتهن پس در مدت توکیل
او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
شعر صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا • در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن می گذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب بود از عهده بعضی بدر آمد و بعضی در

زندان بماند و یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی
کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عاقبته بدین جانب
التفاتی فرماید در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود
و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حرف را
منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق بنوشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک بران مطلع شد و ملک را اعلام کرد که فلان
که او را حبس کرده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم
برامد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند
نبشته بود که حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است
تشریف قبولی که کرده بود بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر با ولی نعمت

خود بی وفایی نتوان کرد **بیت** آنراکه بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی • ملک را سیرت حق شناسی
از وی پسند آمد بفرمود تا خلاص کردند و نعمت و خلعتش
دادند و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیازردم گفت ای خداوند
ترا درین چه کردی خطای نمی دانم بل تقدیر ایزد چنین بود که
مکروهی رسد بدست تو اولیتر که حقوق نعمت داری و ایادی
منت که گفته اند **شعر** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست • گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کمان بیند اهل خرد • **حکایت**
یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانک
هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در اداء خدمت متهاون

صاحب

صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بهمین مثال دارد
شعر دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را • که نا امید نگردند از آستان اله
آخر مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح پارسای برو بگذشت و گفت
شعر ماری تو که هر را که بینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
آخر زورت ار پیش می رود با ما • با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعای بر آسمان نرود
ظالم از وی برنجید و روی در هم کشید و بوی التفات نکرد
تا شبی آتش در انبار هیزم او افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند پارسا بروی بگذشت

شنید که سلطان می‌گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت
از دل درویشان **شعر** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند **لطیفه** بر تاج کیخسرو نبشته بود **شعر**
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانک از دست بدست آمدست ملک بما • بدستهای دیگر همچنین بخواهد رفت
حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته
بود پادشاهی بگذشت سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه برسالان
چو انعام‌اند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
ملک را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از وی دارد دیگر
بدانک ملوک از برای پاس رعیت‌اند نه رعیت از برای طاعت
ملوک

ملوک **شعر** پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست • گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست **لغز** یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش • گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش • ملک را گفتار درویش خوش
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن می‌خواهم که دیگر زحمت
من ندهی گفت مرا پندی بده گفت **شعر**
دریاب کنون که نعمتت هست بدست • کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت آورده‌اند که یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و همت خواست و گفت روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان

ذو النون بگریست و گفت اگر من خدای را چنین پرستیدمی که بر
سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی **شعر**

گر نبودی امید راحت و رنج . پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی . همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناه فرمان داد گفت
بسبب این عقوبت بر من بیک نفس برآید و بزهٔ آن بر تو
جاوید باند **شعر** دوران بقا چون باد صحرا بگذشت .
پنداشت ستمگر که جفا بر من جفا کرد . در گردن او بماند و بر ما بگذشت .

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست **حکایت**
یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود چنانک سیصد و شصت
بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه
و نه بوی آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون
کردی

کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت برسر آمد چنانک کسی را
با او مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه
از وی کم نیستم و بصنعت با او برابرم ملک این سخن دشوار
آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شده پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه
آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که پسر بقوت
از وی برترست امابدان بند غریب که از وی پنهان داشته
بود با وی درآویخت و بدو دستش از زمین بر داشت و بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک بفرمود تا
استاد را خلعت و نعمت دادند پسر را زجر و ملامت کرد که
با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

ای خداوندم را از علم کشتی گرفتن دقیقه مانده بود و از من دریغ
داشته امروز بدان بر من دست یافت استاد گفت از بهر
چنین روزی نگاه داشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند شنیده آنک از پرورده خویش
جفا دید **شعر** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد. کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد. **حکایت**
وزرای نوشروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند ملک نیز
تدبیری می اندیشید بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزرا در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنک سرانجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت موافقت او از معاتبت
او

او ایمن باشم **شعر** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویشتن باشد دست شستن. اگر [illegible] را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین. **حکایت**
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر رفت خشم آلوده که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت و اعیان حضرت را گفت جزای آنک چنین کند و گوید
چیست یکی بکشتن اشارت کرد و دیگر بزبان بریدن و سوم دیگر
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز دشنام مادر ده نه چندانک انتقام از حد درگذرد که آنگاه ظلم
باشد از طرف تو و دعوی در قبل خصم **شعر**
نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی بودم زورقی

در پی ما غرق شده و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت بدهم
ملاح یکی را خلاص کرد دیگری مرده گفتم بقیت عمرش نمانده بود
ازان در گرفتن آن تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی
یقین است اما میل خاطر من برهانیدن او بیشتر بود گفتم چه
سبب گفت برای آنکه وقتی در راهی مانده بودم او مرا بر شتری
نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده ام در طفلی گفتم صدق
الله تع من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **شعر**
تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر
بسعی بازو خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت

رستگاری

رستگاری یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به از
کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن **شعر**
بدست آهک تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد • تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز • چند کنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی مژده بنوشروان برد که فلان دشمن
ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت
شعر اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **حکایت**
گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحت سخن می گفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت
وزرا بر اخلاق اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون
بینم که حدیث شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن

حکمت نباشد **شعر** چو کاری بی فضولی من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید • و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت** هرون
الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که
بغرور ملک مصر دعوی خدای کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس
ترین بندگان غلامی سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را
بوی ارزانی داشت گویند کفایت درایت او بجای بود که طایفه
از حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت چرا پشم
بکاشتید تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت
شعر اگر دانش بروزی در فزودی • ز نادان تنگ روزیتر نبودی
بنادان آن چنین روزی رساند • که صد دانا در ان حیران بماند
آخر بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتأیید آسمانی نیست

افتاده است در جهان بسیار • بی تمیز ارجمند و عارف خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت نمود ملک در
خشم شد و او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش
از پرده بینی درگذشته بود و زیرین فرو هشته هیئتی که
صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
شعر تو گوئی تا قیامت زشت روئی • برو ختمست و بر یوسف نکوئی
سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت تا بامداد ملک ان کنیزک
را بجست و نیافت ماجرا باز گفتند ملک خشم گرفت بفرمود
تا کنیزک را با سیاه استوار ببندند و از بام جوسق در خندق
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

نهاد و گفت سیاه را ازین خطای نیست بل که سایر بندگان
با نعام و بخشش خداوندی مسعودند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی و زیر گفت **شعر**
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید • تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
شعر دست سلطان دگر کجا بیند • چون سرگین در افتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال • کوزه بگذشته بدهان سلنج
حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و
مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و جاه بیش
از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر
مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز

نیکوی نبردم **شعر** بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد • تخت و بخت و امر و نهی و گردار
نام نیکی رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایرا که چگوئی در حق
فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
قطعه عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم
هر که را جامهٔ پارسا بینی • پارسا دان و نیک مردان گیر
ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید که یا
شعر غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید
تو دانی عذر تقصیر طاعت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار

لعبه

معنی ازنم… ات عبادت

بهای
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت من بنده
امید آورده ام نه بطاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت
بیت گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم بر در کعبه سایلی دیدم
که همی گفت وی گریست خوش می نگویم که طاعتم بپذیر
یا قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبد القادر
گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصا نهاده وی گفت ای
خداوند ببخشای و اگر نه مستوجب عقوبتم تا قیامتم نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نشوم شعر
روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید
حکایت دزدی بخانه پارسای در آمد چندان که جست
چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن

خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود شعر
شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ
حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز
پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت
در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
آخر هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان موافقت کنم موافقت
نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع باشد روی از مصاحبت
مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن یکی از آن میان
گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت صالحان بر آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید

بیت چه دانند مردم که در خانه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت درویشان است گمان فضولش نبردند و
بیاری قبول کردندش بیت ظاهر حال عارفان دلق است
این قدر بس که روی در خلق است • در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش • ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس • در کزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا بشب رفته بودیم
و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق بر
داشت که بطهارت می روم و بغارت می رفت شعر
پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی
بدزدید و تا روز روشن شد تاریکی شب مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی گنه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان
کردند •

کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که
السلامة فی الوحدة برخواندیم شعر چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را • نمی بینی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را • گفتم سپاس و منت بی قیاس خداوند را
که اگر از صحبت وحید ماندم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا
این نصیحت همه عمر بکار آید شعر بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی • اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی
مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن
خورد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت
کنند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو می روی بترکستان است چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا چیزی تناول کند پسری داشت صاحب

و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد
که عادت او بود صح

ناصحی گفت ای پدر باری در دعوت سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **شعر**
ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در ایام طفلیت متعبد بودمی
و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز فی الجمله شبی در خدمت پدرم
نشسته بودم مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمی دارد که دو رکعتی بگذارد
گفت ای جان پدر اگر تو نیز خفته بودی بهتر از آن که در
پوستین خلق افتی **شعر** نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدابینی ببخشد
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش **حکایت** بزرگی را در

محفل

محفل همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت می نمودند بعد
از تامل بسیار سر برآوردم و گفت من آنم که من دانم **شعر**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است • وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان کوه که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه
طهارت می کرد پایش بلغزید و بحوض آب در افتاد چون از نماز
فارغ شد یکی از اصحاب گفت یاد دارم که تو بر روی دریای برفتی مغرب
و قدمت تر نشد وامروز درین یک قامت آب از هلاک چیزی
نمانده بود شیخ بتفکر فرو شد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و
نشنیده که خواجه گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و
نگفت علی الدوام وقتی که چنین فرمودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر روز با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی

[illegible]

والا ستاره‌ای نماینده‌ای و باشند **بیت** دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی • یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن روان ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش

ندیدی **شعر** بگفت احوال ما برق جهانست

دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی نشینم

گهی بر پشت پای خود نه بینم • اگر درویش بر حالی بماندی

سر دست از دو عالم بر فشاندی • **حکایت** در جامع بعلبک

کلمه چند بر طریق وعظی گفتم با طایفهٔ افسرده دل مردهٔ از صورت

بمعنی ره نبرده دیدم که نفسم در نگیرد و آتشم کرم در هیزم تر اثر

نمی کند دریغ آمدم عطاری ستوران و آینه داری در محلت کوران

ولکن در معنی باز بودم و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که حق

می فرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده

که گفتم **بیت** دوست نزدیکتر از من بمن است

واینت

واینست مشکل که من از وی دورم • چه کنم با که توانم گفت که او

در کنار من و من مهجورم • من از شراب این سخن سر

مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور

آخر در وی اثر کرد و نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش

آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران

باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **شعر**

فهم سخن چون نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم

نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست از من بدار گفت ای برادر

حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی

مردی **شعر** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان باید گفت • پای مسکین پیاده چند رود

[illegible]

ناشود جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی **حکایت**
یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی را در بهشت و پارسای را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات این
چه که مردم بخلاف این پنداشتی گفت این پادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ **شعر** دلقت بچه کار آید تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار • حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت**
پارسای را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو
به نمی شد و مدتها دران رنج بود و دم بدم شکر خدای عز وجل
می گذارد وی گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **شعر**
گرم از ار بکشتن دهد آن یار عزیز • تا نگوی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد • که وی ازرده شد از من غم آنم باشد

باشی

حکایت

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ
یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم گفت که شفاعت
کردم که او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفتم
راست فرمودی ولکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان است وقف
محتاجانست حاکم ازو دست برداشت و گفت جهان بر تو تنگ
آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری درویش گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در
دشمنان مکوب **شعر** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**
پادشاهی پارسای را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت که هر
که که خدای را فراموش می کنم **شعر** هر سو دود آنکس ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** پادشاهی از بدلا

ازآن

بدر

پرسید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد گفت شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را
خوش آمد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل
او برخیزد **شعر** ای گرفتار پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم • که شبی با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم • چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند که چه فرمای
در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلالست
و اگر مجموع از بهر نان می نشیند حرام **شعر** نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی
بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس بود و طایفهٔ
اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و نکته می گفتند چنانک

رسم

رسم ظریفان باشد درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی
نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بباید گفت
گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت کنید **شعر** من گرسنه برابرم سفرهٔ نان
همچو عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن کم پرستارانم کوفته بریان تربیت کنند درویش سر بر
آورد و گفت **شعر** کوفته در سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی گفت پیر را
چه کنم از خلق زحمت دارم از بسیاری که بزیارت من می آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان تشویش حاصل می شود گفت هر چه درویشند
ایشانرا وام بده و هر چه توانگرند از ایشان وام بخواه که دیگر گرد تو نگردند

شعر گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود • کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمی کند بعلت آنک نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار شعر

ترک دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند
عالم آنکس بود که بد نکند • نه بگوید بخلق و خود بکند
عالم که کامرانی و تن پروری کند • او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن و راه بطالت گرفتن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن مثل همچو نابینای که شبی در وحل افتاده بود گفت
ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زن فاجره گفت تو که چراغ
نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار

باطل

باطل است آنک مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش • ور نوشتست پند بر دیوار

آخر صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه • بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می برد ز موج • وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت جوانی بر سر راه خفته بود و زمام اختیارش
از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او
نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما • یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

شعر متاب ای پارسا روی از گنه کار • ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت درویشی شکایت پیش پیر طریقت برد کسی که
چنین حالم رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

درین کسوت کسی که تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بر او
حرام

شعر

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار • نه بیابان و گرد و باد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است • پس چرا عزت تو پیشتر است — بیشتر است
تو بر بندگان مه‌روی • با غلامان یاسمین بوی
من فتاده بدست شاگردان • بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد • خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده — آورده است
و در خشم شده و کف بر دماغ گفت این را چه حالت
گفت فلانش دشنام داده است گفت این فرومایه هزار
من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی آرد

شعر

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گفت چه آری بدهن رو دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
55 اگر خود بر درد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

حکایت پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بیرون آمد و خرامان همی رفت و می گفت

بیت

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم • نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم • نفسی می زنم آسوده و عمری بگذارم
اشترسواری گفتش ای درویش کجا می روی باز گرد که بسختی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

لمبری نشنید و قدم درنهاد تا برسیدیم بنجلهٔ محمود از قضا تو اکنون را
اجل فرا رسید درویش ببالینش رفت و گفت با سختی نمردم
و تو در بختی بمردی **بیت** ای بسا اسب تازیک که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد • ~~پارسایان روی در مخلوق~~

دفن کردند و خم خورده نمرد • **حکایت** بادشاهی را
عابدی فرستادند اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم که
اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود
بخورد و بمرد **شعر** آنک چون پسته دیدیش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز • پارسایان روی در مخلوق
پشت در قبله می کنند نماز • چون بندهٔ خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند • **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان بزدند نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری
درنهادند و خدای و پیغمبر شفیع آوردند سودی نداشت **شعر**

بیت بالا را که عمرو دو ... اصلاح ... کلام ... شیرازی

کسی را در خاک ... ز نیان ...

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

43

شعر گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد
تا لقمان حکیم در آن میان بود گفتند کلمهٔ چند از موعظه با اینان
بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند که دریغ است چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با اینان گفتن **شعر**
آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ
در همانا که جرم از طرف ماست **آخر** بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند • چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند • **حکایت**
چنانکه مرا شیخ اجل شمس الدین خورزمی بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی همچنان عنفوان شبابم غالب بودی و
هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع و
مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمد بگفتمی **شعر**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و دران میان مطربی دیدم **بیت**

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی از و انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش **بیت**

یُحَاجُ الی صَوْتِ الاغانی لِطیبها • وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی • مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای • کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبق در گوش کن تا نشنوم • یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند حیله بروز آوردم

شعر مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس که یک دم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او

بخلاف

بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند یکی از ان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ چنان مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی بکف نبوده است و قراضهٔ در دف **بیت**

مطربی دور ازین خجسته سرای • کس ندیدش دو بار در یک جای

راست چون بانگش از دهان برخاست • خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید • مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفتا مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا شکر گویم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه بارها شیخ اجلم بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول نیامده است تا امشب که طالع میمون و بخت همایون برین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم **بیت**

شیخ

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین • گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست • از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز
کردم

بیت نگویند از سر بازیچه حرفی • کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و اگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش

بنقص تو گفتن نیاید مجال • چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مردم خورد گوشمال

حکایت • یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رانده بودم و سحر که بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ
در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت تا روز روشن شد گفتمش آن چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان در کوه
و غوکان اندر آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه

حکایت پیش یکی از
مشایخ گله کردم که فلان
در حق من بفساد گواهی داده
است گفت بصلاحش خجل
کن بیت
تو نیکو روش باش تا بدسگال
...

حکایت عابدی حکایت
کنند که ده من طعام بخوردی
و در شب ختم قرآن
کردی صاحب دلی بشنید
گفت اگر نیم نان بخوردی
و بخفتی بسیار ازان
فاضلتر بودی بیت
اندرون از طعام خالی دار • تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمت است بعلت آن • که پری از طعام تا بینی

45

همه در تسبیح و من خاموش

شعر دوش مرغی بصبح می نالید • عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر
حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل هم دم بودند و هم قدم وقتها زمزمه
بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
و بی خبر از درد ایشان بود تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنین اثر نمی کند

بیت دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمی که از عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب • گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

شعر وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
آخر بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش به پیری رسیده
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که نخستین کسی که از در شهر در آید
تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول
کسی که در آمد گدای بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند
و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی پادشاهی راند
تا بعض امرا از دولت گردن از اطاعت او بگردانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف
بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان

قدیمش

46

قدیمش که در حالت درویشی هم قرین بود از سفر باز آمد و در چنان
مرتبت دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار بیرون
آمد و بخت بلند رهبری و اقبال و سعادت یاری کرد تا بدین
پایه رسیدی ان مع العسر یسرا شعر شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده گفت ای برادر تعزیتم ده چه جای تهنیت است آنگه که تو
دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی شعر
اگر دنیا نباشد دردمندیم • و اگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطر است ار هست وار نیست
آخر مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی بگی
آخر اگر قربان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری
حکایت ابو هریره رضی الله عنه بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم آمدی گفت یا با هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز

ناهم روزی هیچ

6

میان محبت زیاده کرد صاحب دلی را گفتند بدین
خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گ
فتار و عشق او آورده گفت از آن روزه که هر روز می توان دید
در زمستان که محجوبست و محبوب قطعه دیدار مردم شدن
عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن
را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت
یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای
دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی
بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید بیت شکم زندان باد است ای
خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم آید برو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل بیت حریف ترش روی و ناسازگار
چو خواهد

معذور دارید که

47

چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید
فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
تا یکی از رؤسای حلب که سابقه میان ما بود گذر کرد و بشناخت
گفت ای فلان این چه حالتست گفتم بیت
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت
بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان ٥
بر حالت من رحم آمد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد
بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بد خوی و ستیزه روی و نافرمان بود
و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت شعر

زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار • وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار از قید فرنگ خلاص داد گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم که گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگاه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت خود گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت که اوقات عزیزت چون می گذرد گفت همه شب در مناجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد شعر

ای گرفتار پای بند عیال

دیگر

دیگر آزادگی مبند خیال • غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق می سازم
که بشب در خدا بپردازم • شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک روا باشد چند روزی بشهر اندر آی و کیفیت مکان معلوم کردی پس اگر وقت عزیزانرا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که بشهر اندر آمد و بستان سرای ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان

آسای

شعر

کل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان

و افانین علیها جلنار • علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی فرستاد شعر

ازین مه پاره مردم فریبی • ملایک صورتی طاووس زیبی

که بعد از صورتش نبندد • وجود پارسایان را شکیبی دیدنش ص

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا • وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنانک کز فرات مستسقی

عابد طعامی لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن

و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک

نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر غفلت و

دام مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی • فی الجمله دولت مجموع وقت

بزوال

بزوال آمد چنانک گفته اند شعر هر که هست از فقیه و پیر و مرید

و از زبان آوران پاک نفس • چون بدنیای دون فرو مانند

بعسل در بماند پای مگس • باری ملک بدیدن او رغبت کرد

عابد را دید از ان هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده

و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه

طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد

و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من درجهان چنانک

این دو طایفه دوست دارم کس دوست ندارم یکی علما و دیگر

زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود و حاذق گفت ای ملک

شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه دوستی کنی عالمان را زر بده تا دیگر

بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند شعر

نه زاهد را درم باید نه دینار • چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

انکه سیرتی خوش و سری با خدای • بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است

انکس خوب روی و بناگوش دلبرست   بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
شعر لغز تا مراهست و دیگرم باید   گر نخوانند زاهدم شاید
مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند
غلامی عاقل بود و هشیار همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و
درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب
کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچ من دانم درین ملک چهار
صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنچ زاهدست نمی ستاند
وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق
خدای پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار

ملک

زاهدتر

٥١

زاهدتر از وی کسی بدست آر حکایت یکی را پرسیدند
از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم
دارد که حکما گفته اند برادری که در بند خویش است نه برادرست نه
خویش است شعر همراه اگر شتاب کند همرهٔ تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست   چون نبود خویش را مودت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی   یاد دارم که یکی مدعی درین بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودت القربی فرموده است وانچ تو گفتی تناقض
قرانست گفتم غلط کردی که موافق قرانست شعر
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد • فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد
حکایت پیرمردی لطیف در بغداد • دخترش را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش • پیش داماد رفت و پرسیدش

که ای فرومایه این چه دندانست • چند خای لبش نه انبانست
بلراحت نکنیم این کفتار • هزل بکذار وجد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست • نرود جز بوقت مرک از دست
حکایت آورده اند که فقیهی بود دختری داشت بغایت
زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در
مناکحت او رغبت نمی کرد شعر زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا • فی الجمله بحکم ضرورت با نابینای عقد
دربست آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیده
نابینا را روشن می کرد فقیه را کفتند چو داماد را علاج نکنی
کفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد مصرع
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی
بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از ان بفراست
بجای آورد و کفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش

از تو

51

از تو خوشتر و بمرک برابر و بقیامت از تو بهتر ان شاء الله تعالی شعر
اکر کشورکشای کامرانست • و اکر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهد این و آن مرد • نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی • کدای خوشترست از پادشاهی
جامه
ظاهر درویش ژنده است و موی سترده و حقیقت آن
دل زنده و نفس مرده شعر نه آنک بر در دعوی نشیند از خلقی
و اکر خلاف کنندش بجنک برخیزد • حقیقت طریق درویشان
ذکر است و شکر خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و
توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت که کفتم موصوف است
بحقیقت درویش است اکرچه در قباست اما اکر هرزه کردی
بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها شب آورد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب بغفلت و بخورد هرچه در میان آید
اکر رنده است و اکر در عبا نه درویش است شعر

ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار • تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشسته او نیز
بگریست گیاه گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند • لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در دگر دری نیابد

حکایت

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام
بهترست گفت آن را که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست شعر
نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد • بماند نام بلندش به نیکوی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب گفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سؤال از جهان برخاستی شعر ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست • کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا کنج نیست حکمت نیست • حکایت دو امیرزاده
در مصر بودند یکی علم آموختی و آن دیگر مال اندوختی متعلم
علامهٔ عصر شد و آنکه مال اندوخت عزیز مصر شد پس این توانگر
بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

سعدی [illegible] صبر
تا توانی [illegible] سلطان منشین
[illegible]

و او همچنان در کنج بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

بیت

من آن مورم که در پایم بمالند ● نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم ● که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بخرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود را بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ● که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی را گفتم که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان داشتن منت داند و غنیمت شمارد گفت خاموش که در درویشی مردن بهتر که حاجت پیش کسی بردن

بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز از

53

که از سر جامه رقعه بر بزرگان نبشت ● حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک اطراف عجم طبیبی را حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش سید آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آوردمی خواجه فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نباشد نخورند و هنوز اشتها غالب باشد که دست باز کشند طبیب گفت موجب تن درستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت

شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز ● یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ● یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ● خوردنش تن درستی آرد بار ●

حکایت یکی توبه بسیار شکستی تا یکی از مشایخ گفت چنین دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از هوا باریکترست یعنی توبه و چنین که تو نفس پروری زنجیر بگسلاند

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید • چو پرورده شد خواجه برهم درید

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت کنی از بهر خوردن تو حمال آنی

شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی وان دیگر قوی که در روزی سه نوبت خوردی قضارا بشهری بتهمت جاسوسی

طعام

گرفتار

54

گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در را بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناه اند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر بر خلاف این بودی عجب داشتی آن یک بسیار خورده بوده است طاقت بی نوای نداشت بسختی هلاک شد وان دیگر خویشتن دار بوده است بر عادت خویشتن صبر کرد و بسلامت بماند

بیت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را • چو سختی پیشش آید سهل گیرد

و اگر تن پرورست اندر فراخی • چو سختی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار گفت سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که بگرسنگی جان بردن گفت اندازه نگه دار نچنانک از ضعف جان برآید

و نه چندان خور که ز دهانت بر آید چنانک در کلام مجید فرموده است

که کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین **بیت**

با آنک در وجود طعامست عیش نفس • رنج آورد طعام چو بیش از قدر خوری

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود • ور نان خشک دیر خوری گلشکر خوری

رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنک دلم چیزی نخواهد **شعر**

معده چو پر گشت درون درد خواست • سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود

در واسط و هر روز مطالبه کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب

از تعنت او خسته خاطر بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی

در آن میان گفت نفس را بطعام وعده دادن اولیتر بود که

بقال را ببهای آن **بیت** ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان • بتمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان • **حکایت** جوانمردی را در

جنگ

55

جنگ تاتار جراحتی رسیده بود کسی اورا گفت که فلان بازرگان

نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری بفرستد و گویند

آن بازرگان ببخل معروف بود **شعر**

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت روز روشن کس ندیدی (در جهان)

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت

کند یا نکند باری ازو زهر کشنده است **بیت** (خواستن م)

هر چه از دونان بمنت خواستی • در تن افزودی و در جان کاستی

و حکما گفته اند که اگر آب حیوة فروشند باب روی نباید

خریدن دانا بخیز که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت **شعر**

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی • به از شیرینی از دست ترشروی (روی)

حکایت یکی از علما که خورنده بسیار داشت

و کفاف اندک شکایت حال خویش با یکی از بزرگان که حسن (گفت)

الظن بلیغ در حق وی داشت بکرد و روی از توقع در هم کشید

و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **بیت**

در زبخت

در هم پیشه ترش روی کرده یار عزیز • چرا که عیش بد و نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی خندان رو • فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری ارادت کم عالم

پس از چند روز چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت **شعر**

نانم افزود و آب رویم کاست • بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد

گفتندش که فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف

گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من اورا ندانم گفت

منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس در

آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درکشیده

و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی

گفت عطای او بلقای او بخشیدم **شعر**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی • که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گوی غم دل با کسی گوی • که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی اندر اسکندریه واقع شد

که عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان

بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته **شعر**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور • که ابر کرد و سیلاب دیده بارانش

در آن سال چنین مخنثی دور از دوستان که سخن وصف

او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق ایجاز

از آن درگذشتن هم موجه نیست که طایفه بر عجز گوینده تحمل

کند بدین دو بیت اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری بود و

مشتی نموده و خرواری **شعر** گر تتر بکشت یک مخنث را

تتری را عوض نباید کشت • چند باشد چو جسر بغدادی

آب در زیر و آدمی بر پشت • چنین شخصی که یک ~~طرف~~ از

طرفه

بزمقدار

مختصر

آن

از نعمت او شنیدی دران سال نعمتی بی کران داشت تنک
دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفرها نهادی کروهی
درویشان از جور فاقه بطاقت آمده بودند آهنک دعوت
او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت
بدر بردم و کفتم **بیت** نخورد شیر نیم خورده سک ۵
ور بسختی بمیرد اندر غار • تن به بیچارکی و کرسنکی
بنه و دست پیش سفله مدار • کر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچ کس مشمار • پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلیست بر دیوار • **حکایت** حاتم
طایی کفتند از تو بزرک همت تر در دنیا کسی شنیده یا
دیده کفت یک روز چهل اشتر قربان کرده بودم با امیران
عرب بکوشه صحرا برون رفتم خارکنی را دیدم پشته فرا
می آورد کفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده

اند

اند و دعوت او عامست کفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد   منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی بهتر از خود دیدم **حکایت**
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنکی بریک اندر
شد کفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی ۷
دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدای تعالی
او را دستکاهی داد بعد از چند روز دیدش کرفتار و خلق
انبوه برو کرد آمده کفت این را چه حالست کفتند خمر خورده
است و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص
فرموده اند و لطیف طبعان کفته اند درین معنی **شعر**
کربه مسکین اکر پر داشتی • تخم کنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد • برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار داد و از تجاسر

خویش استغفار کرد ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض **شعر** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش • این مثل آخر نه ز دست
مور همان به که نباشد پرش **حکمت** پدر را عسل
بسیار است ولیک پسر گرمی دار است **شعر**
آنکس که توانگرت نمی گرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که
حکایت می کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد
چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده تا ناگاه کیسه
یافتم پر از مروارید پنداشتم که گندم بریانست هرگز آن
ذوق و شادی فراموش نکنم و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم
کردم که مروارید است **شعر** در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف • مرد بی توشه کوفتاد از پای

آن شنیدی که حکیمی چه گفت

در کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** یکی از
عرب در بیابان تشنگی **شعری** گفت یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بمنیتی • بحر یلاطم رکبتی • واظل املاء قربتی • همچنین
در قاع بسیط مسافری راه گم شده بود و قوتش باخر رسیده
و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و راه بجای
نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و دیدند درمهاش
پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **شعر**
گر همه زر جعفری دارد • مرد بی توشه بر نگیرد کام • در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام • **حکایت**
هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان در
نکشیده مگر وقتی که پای برهنه مانده بودم و استطاعت
پای پوش نداشتم بجامع کوفه آمدم دل تنگ یکی را دیدم پای نداشت
سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر کم از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست شلغم بخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار
گاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب در آمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب انجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لایق بلند همت پادشاهان نباشد بخانه دهقان کوچی
التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و اتش کنیم دهقان را •
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین
بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند قدر دهقان بلند شدی ملک را سخن او
مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش نعمت داد
شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت بیت
ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمان سرای دهقانی •

کلاه

59

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید • که سایه بر سرش انداخت چو سلطانی

حکایت گدای هول که نعمت وافر داشت
را حکایت کنند

یکی از ملوکان گفت می نمایند که مال بی کران داری برخی از ان
دست گیری کن ما را بحکم عادت که مهمی هست گفت لایق قدر
بر مقدار
بزرگان خصوصا قدر بزرگوار خداوند جهان نباشد که دست بمال
چو من گدا الوده کردن که جو جو فراهم اورده ام گفت غم نیست
بکتر می دهم شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهودی مرده می شوییم چه باکست • قال عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نشد به شقوق المبرز • شنیدم که از فرمان ملک بدر
برد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کرد فرمود تا مضمون خطاب ملک از وی
بزجر و توبیخ مستخلص کردند شعر بلطافت چو بر نیاید کار •
سر به بی حرمتی کشد ناچار • هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد برو کسی شاید حکایت بازرگانی

شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل خدمتکار شبی در جزیرهٔ
کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضامن است
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و گاه
گفتی که نه دریای مغرب مشوش است گفت سعدیا یک سفری
دیگر در پیش دارم چون آن کرده شود بقیت عمر خویش در گوشهٔ
بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم
برد که شنیده ام که قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم
برم و دیبا را رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و ازان پس ترک تجارت
کنم و بدکانی بنشینم چند ازین سخنها ناخواهی فرو گفت که بیش
طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده

و شنیده

شنیده گفتم **شعر** آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور • گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری
شنیدم که ببخل در جهان موصوف بود و معروف همچو حاتم طایی
در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته بود و نفس جبلی در
نهادش هم چنان متمکن نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ
ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی در گشاده ندیده بود و سفرهٔ او را
هرگز کسی سر گشاده ادراک نکرده بود **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی • مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر حَتّیٰ اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ • بادی مخالف گرد کشتی
بر آمد چنانک گفته اند ظریفان **شعر** با طبع ملولت چه کند دل که بسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی •

بیل

دست بدعا بر آورد و فریاد بی فایده کردن گرفت و آیهٔ
اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین خواندن

بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

لغز از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر تامت اقارب او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا و دمیاطی بر بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی بو پی دوان

شعر وه اگر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

یکی را که سابقهٔ در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

شعر بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نکون بخت جمع کرد و نخورد

حکایت صیادی

ضعیف را ماهی عظیم بدام آمد ~~غلام بیرد~~ و در افتاد صیاد طاقت حفظ نداشت ماهی برو غالب آمد دام از دستش در ربود

شعر شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دام افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و هنوز ماهی را روزی مانده بود صیاد بی روزی ماهی را در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریدهٔ هزارپای را بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست

شعر چو آید ز پس دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مرد دوان
بدان دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی

تازی در زیر و قصبی مصری بر سر گرفت سعدی چه گوئی چی بینی این دیبا
معلم من حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که باب زر نبشتست
چنانک گفته اند شعر با دمی نتوان گفت ماند این حیوان
بخر دراعه و دستار و نقش بیرونش • بگرد در همه اسباب ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش آخر شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • ور استانه خانه بمیخ زر بر بند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد آخر دست دراز از پی یک سیم
به که ببرند بدانکی و نیم حکایت مشت زنی
را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از دست تنگی
بفغان مشاورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بدست آرم و بجمعیتی برسیم
شعر فضل و هنر ضایعست تا ننمایند • عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال از سر بیرون کن و پای قناعت در دامن

سلامت

نیم

62

سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره
کم جوشیدنست شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور شعر آخر
اگر بهر سر موی صد خرد باشد • خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
آخر چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
اخوان و خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانک سالکان طریقت گفته اند
تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیارست و فواید
آن بی شمار ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی

که وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان
چابک دارد هر روز بشهری و هر دم بسفرگاهی و هر شب بمقامی
از نعیم دنیا متمتع باشد **شعر** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت • و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت • دیگر عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند
بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلیست • که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوب روی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کنند
که بزرگان گفته اند که جمال بهتر است از بسیاری مال و روی
زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا
غنیمت شمارند و خدمتش منت دانند **شعر**
شاهد هر روی نکو حرمت و عزت بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر

پر طاوس چو در دفتر مصحف بدم • گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا که پای نهد دست ندارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقی و دلبری بود • اندیشه نیست که پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدفش در جهان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند **شعر** سمعی الی حسن الاغانی
من ذی الذی حس المثانی **بیت** چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح • به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح • پنجم پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی وی از بهر نان ریخته نگردد
چنانکه خردمندان گفته اند **شعر** گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره دوز • ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیم روز •

رکیبجی

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کسی نام و نشان نشنوند شعر هر آن که گردش گیتی بکین او برخاست
ز غیر مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه
مخالفت کنم که گفته اند اگرچه رزق مقسوم است باسباب حصول
آن شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز
واجب شعر رزق اگر چند بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها • درین
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست
که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم شعر
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرای همی روند • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این

64

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و بهنگام
رفتن شنیدندش شعر هنرور که بختش نباشد بکام
بجای رود کش ندانند نام تا برسید بر کنار آبی سنگ از صلابت
او بر سنگ همی زد و خروشش بفرسنگ همی رفت چنانک گفته
می شود شعر سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبودی
کمترین آن کاسیا سنگ از کنارش در ربودی • گروهی را دید که هر
یکی بقراضهٔ در معبر نشسته بودند و رخت سفر بسته جوان
را دست عطا بسته زبان ثنا بر گشود چندانک زاری کرد
یاری نکردند و گفتند زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار جوان ازین سخن
بهم برآمد خواست کزو انتقام کند کشتی رفته بود آواز داد
و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست
ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید شعر

بدوزد شره دیده هوشمند • درآرد طمع مرغ و ماهی ببند
چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشید
و بی محابا فرو کوفت یاران ملاح از کشتی بدر آمدند که پشتی
کنند همچنین درشتی دیدند و روی بگردانیدند چاره جز آن
ندیدند که با او بمصلحت درآیند یا اجرت کشتی مسامحه کنند

شعر
چو پرخاش بینی تو سهل بیار • که سهل ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر
و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند
بعمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که دلاورتر است و مردانه تر و زورمندتر باید
که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده

نیندیشند

65

نیندیشد و حکما گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانی اگر در عقب آن
صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که
پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل آزرده بماند

شعر
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش • چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

آخر
مشو ایمن که تنگ دل گردی • چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر دست بر پیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمامش از کف درگسلانید و کشتی براند بیچاره بر آن
جای متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید
سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
ورق درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهها برآوردن تا
اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد همی رفت تا تشنه

و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی پشیز
همی آشامیدند جوان پشیز نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد **بیت**
پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا چه بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی
رسیدند که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا لرزه بر
افتاده و دل بر مرگ نهاده گفت اندیشه مکنید که یکی منم
در کاروان که پنجاه مرد را بزنم بتنها و جواب دهم و دیگر جوانان
هم یاری کنید مردم کاروانی را بلاف او دل قوی شدند
و بصحبتش شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست

رفته

رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از پی آن در
آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و
بخفت پیر مردی پخته جهان دیده در کاروان بود و گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه از دزدان چنانک
حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبودی یکی را از
دوستان پیش بود تا وحشت تنهای بدیدار او منصرف
شود و شبی چند در صحبت او بود چنانک بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادانش دیدند عریان
و گریان گفتند حال تو چیست مگر آن درمهای تو دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد **شعر** هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست   زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست   چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان

باشد که در میان ما کسی بقیه شده است تا هنگام فرصت یارانرا
تدبیر استوار آمد و مهابتی از منت زن در دل گرفتند رخت بر
داشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب
در کتف افتاد سر برآورد کاروانی رفته دید بیچاره بسی
بگردید و راه ندانست و روی بخاک و دل بهلاک نهاد و می
گفت شعر مَنْ ذَی الَّذِی یُحَدِّثُنِی وَزُمَّ العِیشِ
مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ بیت
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
او در سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده
بود و بالای سرش ایستاده این سخن همی شنید در هیاتش
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان
گفت این جایگه چون افتادی برخی از آنچه برگذشته بود
اعادت کرد ملک زاده بر و رحمت آورد و خلعت و نعمت
داد

داد و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگاه ز آنچ بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور
ملّاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر
گفت پدر گفت ای پسر نه گفتمت در حالت رفتن که تهی
دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
شعر چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور • پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج
نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی که بر رنجی که بردم
تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم شعر
گرچه بیرون از رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گران مایه بچنگ •

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

شعر چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری و اقبال رهبری

کرد تا گلت از خار بر آمد و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی

بتو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت تو بتفقدی جبر کرد و

چنین اتفاق نادر افتاد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار تا بدین

طمع دگر باره گرد ولع نگردی شعر صیاد نه هر بار شغالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بخورد • چنانک یکی از ملوک پارس

نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان

بمصلی از شهر بیرون رفت فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد

نصب کنند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذارند خلعت و نعمت

یابد و انگشتری وی را بود اتفاقا چهارصد حکم تیر در خدمت او بود

تیر

تیر انداختند و جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط بیازیچه تیر از

هر طرف همی انداخت تا باد صبا تیر آن کودک را در میان

حلقه انگشتری بدر کرد خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ه

ارزانی داشتند پسر در حال تیر و کمان بسوخت گفتند چرا

کردی گفت تا رونق اولین برجای ماند بیت

که بود کز حکیم روشن رای • بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان • بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری

نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و سلاطین

سلاطین را در چشم او شوکت و هیبت نمانده شعر

هر که برخود در سوال گشاد • تا بمیرد نیازمند بود حکایت

یکی از ملوک اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان دارم

که با ما موافقت بنان و نمک کنی شیخ رضا داد بحکم

آنک اجابت دعوت سنت است ذکر او ز ملک بعذر
قدومش برفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و
بسیاری تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب
پرسید شیخ را از چندین ملاطفت که کردی امروز با پادشاه
خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت ای پسر
نشنیده که گفته اند شعر هر کرا بر بساط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست • گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی • دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ • گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش • ای شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ •

باب چهارم
در فواید خاموشی

یکی را

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی
بیند شعر واخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست • نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن با کسی در میان (نظر) نهی گفت ای پدر فرمان تراست
ولیکن مرا بدین فایده مطلع گردان که چه مصلحت دیدهٔ در
نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مال
ویکی شماتت همسایگان شعر
مگوی اندوه خویش با دشمنان • که لا حول گویند شادی کنان
غیب

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافذ چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت تو نیز آنچ دانی چرا نگوئی گفت می ترسم که بپرسندم از آنچ ندانم شرمساری برم

شعر

آن شنیدی که صوفی می گفت • زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستوری بند

حکایت یکی از علماء
٥ معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده

شعر

بگفتن ندارد کسی با تو کار • ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او را بدینها اعتقاد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او چه کار آید

بیت

الکس

الکس که بقران و خبر زو نرهی • آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی

بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند موئی • همیدون سرکشی و آزرم جوئی
و اگر بر هر دو جانب جاهلانند • اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل در فصاحت بی نظیر بوده است بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی و اگر اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب

ندما حضرت ملوک یکی اینست **شعر** سخن کو چه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را
شنیدم که می گفت هرگز کسی از جهل خود اقرار نکند مگر آنکس که
چون دیگری در سخن باشد هم چنان ناگفته سخن ناگفته سخن
آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد

بیت

سخن را سر ست ای خردمند دین • میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان
گفت امروز ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند تو دستور مملکتی آنچ با تو گوید روا ندارد با مثال ما گفتن
گفت باعتماد آنک که نگویم چه می پرسید **شعر**
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت • بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

گفتند سخن ... سلطان

بیت آخر

آخر که چه گوید ملک با تو پنهان سخن • بسر با سر خویشتن بازی مکن
حکایت در عقد بیع و شرای سرای متردد بودم جهودی
گفت من آخر قدیم این محلتم وصف این خانه چنانچ دیگر معلوم
نکرده باشد و گفت هیچ خلل ندارد گفتم جز آنک تو همسایه
منی **شعر** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد • لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از
شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و ابیاتی چند بگفت فرمود تا جامه او بدر کردند و از ده براندند سگان
در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ
گرفته بود عاجز شد گفت این حرامزاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید
و بخندید گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامه خویش

همی خواهم و بس

شعر

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

بدو رحمت آورد و جامه بر او بود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند انعام کرد و او را روانه کرد

حکایت

منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه را دید با زن او نشسته دشنام داد و سقط گفت و آشوبی برخاست صاحب دلی برین واقف بود گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آوازه پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان او مردم آن قریه ٥
بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و آذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت به پرسیدن آمده بود دیدش گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفتا چه

دیدی

دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و خلق از نفست در آسایش گفت این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج اند توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی تا از صوت من کس را الم نرسد

شعر

از صحبت دوستان برنجم • که اخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند • خارم چو گل و یاسمین نمایند

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز می گفت بادائی که مستمعان ازان نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند هریکی را پنج دینار داده ام ترا ده دینار می دهم تا جای دگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر آمد امیر را گفت ای

ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم روانه کردی که اینجا که
رفتم بیست دینارم می دهند ولی ستانم امیر بخندید و گفت
زینهار تا نستانی که به پنجاه بنیز راضی شوند

شعر

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل • چنانک بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قران
همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره است چند
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا همی دهی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

شعر

گر تو قران بدین نمط خوانی • ببری رونق مسلمانی

باب پنجم
در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ ماه روی
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ
از ایشان چنان میل و محبت ندارد که با ایاز که زیادت حسنی

ندارد

ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

شعر

کرا بدیدهٔ انکار اگر نگاه کنی • نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و اگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو • فرشته است نماید بچشم کروبی

شعر

هر که سلطان مرید او باشد • گر همه بد کند نکو باشد
وانک را پادشه بیندازد • کیش ز اهل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الجمال
بود و با او بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت
تا یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده با حسن و
شمایل که دارد زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای
برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمتش مدار چو
عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست

شعر

خواجه با بندهٔ پری رخسار • چون در آمد ببازی و خنده
نه عجب گرچه خواجه حکم کند • وین کشد بار و ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی
مبتلا شده و رازش از پرده بصحرا افتاده چندانک
ملامت کردندی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی
وگفتی **شعر** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم • بعد از تو ملاذ و ملجا نیست
هم در تو گریزم ار گریزم • باری ملامتش کردم که عقلت
را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد **شعر**
هم کجا سلطان عشق آمد نماند • قوت بازو تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای • اوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود و
ترک جان گفته و مطمح نظر او جایی تارک خطرناک و ورطهٔ
هلاک نه لقمه‌ای مصور شدی که بکام آید یا مرغی که در دام افتد
شعر چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

پیران

74

پیران بنصیحتش گفتند از ان خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین کنه
که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **شعر**
دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد که باندیشه جان و دل از مهر جانان
بر گرفتن **شعر** تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن **شعر**
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش که نظر در کار او کردند و شفقت بروزگار او
داشتند پندش دادند و بندش نهادند فایده نبود **شعر**
دردا که طبیب صبر فرماید • وین نفس حریص را شکر باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد   پیش چشمت چو قدر من باشد
ملک زاده‌را که ممدوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر
آن میدان هر روز مداومت می نماید خوش طبع و شیرین
زبان سخنهای لطیفه و نکتهای غریب می گوید و چنین معلوم می
شود که شوری در سر دارد و شیدا گونه است پسر دانست
که دل اویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب
بجانب او راند چون دید که عزم آمدن بنزدیک او دارد بگریست
و گفت **شعر** انکس که مرا بکشت باز امد پیش
مانا که دل بسوخت بر کشته خویش   چندانک که ملاطفت کرد
و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت داری جوان در
قعر بحر مودت چنان بود که مجال نفس نداشت **شعر**
٥ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف بی تی ندانی
گفتا سخن با من چرا نگویی که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه

بگوش

بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج مودت سر براورد و گفت **شعر**
عجبست با وجودت که وجود من بماند   که بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **حکایت**
یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس
بشریت بود با حسن بشره او میلی داشت **شعر**
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خود کنم در ضمیر می آبد
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله می بینم که تیر می آید
باری پسر گفت انچه در درس من اجتهاد همی کنی در ادب
نفسم نظر کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی هست که من انرا
پسندیده ام بدانم مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که مرا این نظر که با تست
بجز هنر نمی بینم **شعر** چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

گر هنر داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت یاد دارم که شبی یاری عزیز از در
در آمد چنان بی خود از جای برخاستم که چراغ باستینم
کشته شد بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که
مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم که گمان بردم که آفتاب بر
آمد و نیز ظریفان گفته اند شعر چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش • ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش • حکایت یکی از
دوستان را زمانها ندیده بودم گفت کجای که مشتاق بودم
گفتم اشتیاق به که ملال شعر دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست • معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند • شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است که از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذ

اِذَا جِئْتَنِی فِی رُفْقَةٍ لِتَزُورَنِی • وَاِنْ کُنْتَ فِی صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحَارِبِی
بیت بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خود بکشد • حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام
مغز در یک پوست صحبت می داشتیم اتفاقا غیبت افتاد
پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم
بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن • حکایت
دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش بصحرا افتاده جور
فراوان بردی و تحمل بی کران کردی تا بطریقی گفتمش با آنکه تو

در صحبت این منظور علتی نهست و بنای مودت بر زلتی لایق قدر
علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن من بردار که بارها درین مصلحت که می
بینی فکر کردم و ظفر بر جفای او سهل تر نماید که صبر ازو. **شعر**

انک بی او بسر نشاید برد • گر جفای کند بباید برد
روزی از دوست گفتمی زنهار • چند ازان روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچ خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند
انک نبات عارضش اب حیوة میخورد • در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

حکایت در عنفوان جوانی افتد و دانی
با شاهدی سری و سری داشتم بحکم انکه حلقی داشت طیب
الادا و خلقی داشت کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازو
حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهر برچیدم

وگفتم

گفت

گفتم **شعر** برو هر چه میبایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر
شب پره گر افتاب نخواهد • رونق بازار افتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**

افقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش قبل المصایب
باز ای و مرا بکش که پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد ان حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **شعر**

تازه بهار اورقت زرد شد • دیگ منه که آتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بران کن که خریدار تست

لغز سوال کردم و گفتم جمال روت • چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشد ست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را • مگر بتاتم چشم سیاه پوشیدست

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در
خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانک عرب گوید التمر یانع والناطور غیر
مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند

شعر وان سلم الانسان بسوء نفسه • فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
آخر شاید پس کار خویشتن نشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغ در یک قفص کرده بودند
و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و منظر ملعون و شمایل موهون یا غراب البین

بیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد • صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو در صحبت تو بایستی • ولی چنین که توی در جهان کجا باشد

عجب

عجب تر آنک زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول
شده لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و همی گفت این چه
بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که بر در صحبت زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی

شعر پارسا را بس این قدر زندان • که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت این سلک صحبت چنین
ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیدست

شعر کس نیاید بپای دیواری • که برو صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانک دانا از نادان
نفرتست نادان را از دانا وحشتست

شعر زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میان نشسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر
کرده بودیم و نان و نمک خورده و بسیاری حقوق صحبت
ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت
و او دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف
بود بحکم آنک شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی
می گفتند شعر نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان • چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان • طایفهٔ دوستان بر لطف
این سخن بل که بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و او هم در آن
جمله مبالغت کرده بود و بفوت صحبت قدیم تاسف خورده
و بخطای خویش معترف آمده معلوم کردم که از طرف او رغبتی

هست

79

هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم شعر
نه ما را در میان عهد و وفا بود • جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم • ندانستم که بدگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی • کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان بود
درگذشت و مادر زن در خانه بماند مرد از محاورت او بجان
آمدی و برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی
طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونهٔ در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که
دیدن مادر زن شعر گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند • دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن • حکایت یاد دارم
که در ایام جوانی گذر داشتم در کوهی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش

دهان بجوشانیدی و سموم مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب افتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم
مترقب که کسی بر حرت گرم تموز برف آبی از من فرو نشاند
ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم یعنی جمالی که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز مانده چنانک از شب
تاریکی صبح براید و قدحی برف آب در دست داشت و شکر
دران ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود
یا قطرهٔ چند از گل رویش بران چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم شعر

ظما بقلبی لا یکاد یسیغه • رشف الذلال ولو شربت بحورا
آخر
خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روی افتدش هر بامداد ٥
مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه رحمه الله

علیه

علیه با خطای برای مصلحتی صلح افتادی بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانک گفته اند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری اموخت • جفا و ناز و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین روی و خلق و رونق و حسن • ندیده ام مگر این شیوه از پری اموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید
عمرو اکان متعدی عمرو و گفتم ای پسر خوارزم با خطا صلح کردند و هم
چنان زید و عمرو را خصومت باقیست و هو بخندید و مولودم را
پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا • علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل یرفع راسه • وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

گفت غالب اشعار او درین زمان بزبان پارسیست گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامداد که رخت سفر بستم کسی از کاروان گفته بودش که فلان
سعدیست دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تاسف خورد
که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم **مصراع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بر آسایی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این بیت **شعر** بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل بر گشایی • بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند • این بگفتم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم **شعر**
٥ ان لم امت یوم الوداع تاسفا • لا تحسبونی فی المودة منصفا
بوسه دادن بروی دوست چه سود • در همان لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد • رو ازین نیمه سرخ ازان سو زرد

حکایت

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه
فرزندان کنیم ناگاه خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندن **شعر**
گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی
پدید نشده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولی
مرا هنوز الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم **شعر**
نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست این که گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم
جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او بود **بیت**
مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر • بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگاهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و درد فراق از دود
مانش برآمد و روزی که بر سر خاکش مجاور بودم و از جمله که
میگفتم شعر کاش ان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا دران روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر بعد از مفارقت او قصد کردم
و عزم جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار • شعر
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل • دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون
و لیلی بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در
بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش

تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان
چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم دادی
مجنون بنالید و گفت شعر وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
لَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی • بیت
کاش کان روز که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت • بی خبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر سر دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی
لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه
صورتست که موجب چندین فتنه بوده طلب کردن در احیاء عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام او بجمال از و پیش بودند
و بزینت از و پیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک

از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی تامل بایست کردن تا سر مشاهده
وی بر تو تجلی کند **بیت** یا مرید کرالحمی بسمع
لو سمعت ورق الحمی صاحب منعمی • یا معشر الخلان قولوا لمعا
فلست تدری ما یقلب المرجعی **الخ** تا بر درد من رحمت نباید
رفیق من یکی هم درد باید • که با او قصه میگویم شبی روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز • تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش • تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش • **حکایت**
قاضی همدان را حکایت کنند با نعل بند پسری وقت خوش بود
روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بموجب
واقعه گویان **شعر** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بر بود دلم

بر بود دلم و در پای افکند • این دیده شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که دل بکس ندهی دیده ببند • شنیدم که در گذری پیش
قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و رنجید
دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت
و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما
معتبر که هم عنان قاضی بود **شعر**
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
که در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب **بیت**
از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که ز دست خویش حلوا خوردن
همانا که ازو قاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **شعر**
انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بسند قضا باز آمد تنی چند اهل زعادول مرکی که در

دو شکل

اوی

مجلس او بودندی زمین خدمت ببوسید که باجازت سخن در
خدمت بگویم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند شعر
بیت
نه در هر سخن بحث کردن رواست ۰ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناهی ملوث
نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینک شنیدی قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب
است و مسئله بی جواب و لیکن بیت
ولوان حبا بالملام تزول ۰ سمعت افکا لعترة عدول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی ۰ که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این

84

این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برگماشت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند که هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر دینار دسترسی ندارد در همه دنیا کسی ندارد
شعر هر که زر دید سر فرود آورد ۰ ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد
که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم
گفتی شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ۰ یک دم که دوست فتنه خفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ۰ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس ۰ لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس ۰ قاضی درین حالت که یکی از
متعلقان از در بر آمد و گفت که چه نشینی خیز و اگر پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند ناگه که آتش فتنه

هنوز اندکیست تا به تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا
گیرد عالمی را فرو گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **شعر**

پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در ان شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمایی ملک گفت که من او را از جملهٔ
فضلاء عصر و یگانهٔ روزگار می دانم باشد که معاندان در حق
وی غرضی کرده اند این سخن در سمع قبول نیامد مگر آن زمان
که معاینه کردمی شنیدم که سحرگاه با تنی چند از بزرگان
ببالین قاضی فراز آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی
خبر از ملک شخصی بلطف بیدار کرد که خیز که آفتاب بر آمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفتند

قبله مشرق گفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث که لا
یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا
أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ **شعر**

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاکت خویش مطلع شدی
سود نکند فَلَمْ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ بَعْدَ مَا رَأَوْا بَأْسَنَا **بیت**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند گفت مرا
در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت این سخن
چیست **شعر** باستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مرا • بدان کرم که تو داری امید واری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن
محالست ازان عقل و خلاف شرع که ترا از قلعه بنشیب اندازم
تا دیگران عبرت بگیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت
این خاندانم و نه تنها من این گناه کردم دیگری را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو ان خطاء او در گذشت و متعینان را
که اشارت بکشتن او میکردند گفت

بیت

هر که حمال عیب خویشتند • طعنه بر عیب دیگران نزنند

شعر منظوم

جوانی پاک باز و پاک رو بود
که در پاکیز روی در گرو بود • چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم • چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد • همی گفت درمیان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر • درین گفتن جهان بروی برآشفت

شنیدندش

شنیدندش که جان داد و میگفت • حدیث عشق ازان بطال مینوش
که در سختی کند یاری فراموش • چنین کردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی • که سعدی راه و رسم عشق بازی
چنان داند که در بغداد تازی • دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند • اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی •

باب ششم

در ضعف پیری

حکایت با طایفه از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم
که جوانی از در درآمد و گفت درین میان پارسی گوی کسی هست
اشارت بمن کردند گفتم چه حاجت است گفت پیری صد و
پنجاه ساله در حال نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم
ما نمی گردد و اگر بکرم قدوم رنجه شوی مردی بجای آورده شود خ
باشی که وصیتی همی کند چون ببالین فراز شدم این بیت

می کفت **شعر** دمی چند کفتم برآرم بکام

دریغا که بکرفت راه نفس ۰ دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده بودیم کفتند بس ۰ معنی این سخن با شامیان

بعربی همی کفتم و تعجب می کردند از عمر دراز وی و تاسف او بر حیات

دنیا کفتمش چکونهٔ درین حالت کفت چه کویم **بیت**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ۰ کواز دهانش همی بر کنند دندانی

قیاس کن که حالت بود در آن ساعت ۰ که از وجود عزیزش برون رود جانی

مستولی مکردان که مرض کرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک

نکند اکر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند کفت **بیت**

خواجه در بند نقش ایوانست ۰ خانه از پای بست ویرانست

دست بر هم زند طبیب ظریف ۰ چون خرف بیند اوفتاده حریف

پیرمردی ضعیف می نالید ۰ پیره زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ۰ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

حکایت پیره مردی را حکایت کنند که

دختری خواسته بود و حجره بکل آراسته و بخلوت با او نشسته

و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها کفتی

باشد که مؤانست کیرد و وحشت نپذیرد و از جمله شبی می

کفت بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت

پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده کرم و سرد روزکار

دیده و چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط

مودت بجای آورد مشفق و مهربان و خوش سخن و شیرین

زبان **بیت** تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم ۰ ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین دهم پرورشت ۰ نه کرفتار آمدی بدست جوانی معجب

خیره رای سر تیز سبک پای هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای

زند و هر شب جای خسبد و هر روز یاری کیرد و هر شب جایی بهند

بیت

وفاداری مدار از بلبلان چشم • که هر دم بر گل دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل

جوانی **شعر** زخود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان ازین نمط بر گفتم

که گمان بردم که دلش در قید آمد و صید شد ناگه نفسی سرد

بکشید و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من

وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش

که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند بهتر که پیری **بیت**

کارات بین یدی نعلها • منکسرا من شغله القایم • یقول ها ما معه میت

وانما الرفه الغاسم • زن کز بر مرد بی رضا برخیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد • پیری که ز جای خویش نتواند برخواست

الا بعصا کیش عصا برخیزد • فی الجمله امکان موافقت نبود

و بمفارقت انجامید چون عدت بر آمد عقد نکاحش بستند

باجوانی

88

با جوانی تند تیز ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا دید

و رنج و عنای کشید و شکر نعمت حق می گذارد که از آن عذاب

الیم رهیدیم و بدین نعمت مقیم رسیدیم **بیت**

با این همه جور و تندخوی • نازت بکشم که خوب روی

شعر با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که شدن با دیگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی • نیکتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که

مال وافر داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت میکرد

که مرا در عمر خویش جز این یک پسر نبوده است درختی درین

وادی هست زیارتگاه است مردمان بحاجت خواستن

آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا مرا این

فرزند باری تعالی داده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته

می گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست

که دعا کردمی تا پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
پسر طعنه زنان که پدرم است **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه
سست مانده پیرمردی ضعیف دیدم از پس کاروانی همی آید
گفت که نه جای خفتن است گفتم نشنیده که گفته اند رفتن
و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت**

ای که مشتاق منزلی مشتاب • پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب • شتر آهسته می رود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف و خندان و
شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی
و لب از خنده فراهم نبستی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات

نیفتاد

نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته
و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش این چه
حالت است گفتا تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر یا ذا الصبی و الشیب غیر لمتی • و کفی بتغیر الزمان نذیرا

غیره چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی

آخر روز جوانی بشد از دست من • آه دریغ از زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت • راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرد گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی و بی ادبی میکنی **بیت**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ٥ چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گران روز طفلیت یاد آمدی ٥ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا ٥ که تو شیره مردی و من پیر زنا

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتند مصلحت آنست که ختمی قران کنی از بهر او ویا کوسفند قربانی تا باشد خدای عز و جل شفای دهد لختی فرو رفت و پند بشنید گفت در مصحف مهجور اولیترست که از گله دور صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران بر زبانست و زر در میان

شعر

دریغا گردن طاعت نهادن ٥ گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ٥ ور الحمدی بخوانی صد بخوانند

حکایت

پیره مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت من پیرم با پیره زنان الفت ندارم گفتند جوانی بخواه گفت مرا که پیرم با پیره زنان الفت

نمی

90

نمی باشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد و چه محبت ازو متوقع باشد

بیت

پیر هفتاده ساله جوانی میکند ٥ شیخ مقری بنی حس روشت
زور باید نه زر که بانو را ٥ گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری ٥ خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام ٥ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ٥ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ٥ مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ٥ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ٥ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از شفاعت و جنگ این گناه دختر نیست ٥
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ٥

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی بکن که مگر عاقل شود مدتی تعلیمش داد موثر نبود پیش پدر فرستادش که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد **شعر**

چون بود اصل جوهری قابل • تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بدگهر باشد
خر عیسی گرش بکعبه برسی • چون بیاید هنوز خر باشد •

حکایت

حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر هم در سفر محل خطر است یا دزد ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولتی پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر

بگیرد

بگیرد و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر**

سخت است پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن

الغز وقتی افتاد فتنهٔ در شام • هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل • بگدای بروستا رفتند

اخر میراث پدر خواهی علم پدر آموز • کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زادهٔ همی کرد ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی اندازه کردی باری پسر از بی طاقتی حکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را و خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود

و بهر آینه با خواه کنه شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار
نباشد **بیت** اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند • و اگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در تهذیب اخلاق خداوندکان
انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازین بیش باید کردن که در
حق عوام الناس **شعر** هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٥
نشود خشک جز بآتش راست • ملک را حسن تدبیر
استاد و تقریر و بیان وی پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید
و پایه بلند تر گردانید **حکایت** معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار
و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی
و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار
که بعارض سیمین یکی طپنچه زدی و گه ساق بلورین یکی را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و براندند
و مکتب او را بمصلحی دادند پارسا سلیم نیک مرد حلیم که سخن
جز بحکم ضرورت نگفتی موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم ترک علم بگفتند و اغلب
اوقات ببازیچه نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی
بیت استاد معلم چون بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر
کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را معلم ملایکه
دیگر بار چرا کردند پیر مردی جهان دیده بخندید و گفت نشنیده که

گفته اند شعر پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر • جور استاد به ز مهر پدر حکایت
پادشاه زاده را نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاده
بود فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم ای فتا دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج
فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد بیت
چو دخل نیست خرج آهسته تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که نعمت بسری شود
وسختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن بگوش اندر نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای

خردمندان است شعر خداوند کام و نیکبختی
چرا سختی خورد از بیم سختی • برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نخور خوش باش امروز • فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه خواص
٥ و عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوی چون برون شد بکوی
در نتوانی ببندی بروی • دیدم که نصیحت در نمی پذیرد و
دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت
گفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و مناصحت ترک کردم و
بکنجی نشستم و قول حکما را کار بند شدم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ
فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْكَ شعر گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه میدانی از نصیحت و پند • زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای او فتاده اندر بند • دست بر دست می زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
دیدم که پاره پاره برهم همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از
ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالت
ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر و پاشیدن
با خویش گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی ۰ درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند ۰ **حکایت**
پادشاهی پسری را با دیب داد گفت تربیتش چنان کن که یکی
از فرزندان خویش سالها بر وی سعی کرد و بجای نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذه کرد و گفت بوعده خلاف کردی و شرط
وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف است **شعر** گرچه

سیم

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ۰ در همه سنگی نباشد زر و سیم
همی تابد در همه عالم سهیل ۰ جای انبان میکند جای ادیم
حکایت شنیدم که یکی از پیران مربی مریدی
را همی گفت ای پسر چندانک خاطر آدمی زاد بروزیست اگر
بروزی دهنده بودی از ملایکه درگذشتی **بیت**
فراموشت نکرد ایزد دران حال ۰ که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ۰ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرکب کرد بر کف ۰ دو بازویت مرتب داشت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ۰ که خواهی کردنش روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت
یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا عَمِلْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنْ
اِنْتَسَبْتَ یعنی ترا پرسند عملت چیست نگویند که پدرت کیست
شعر جامهٔ کعبه که می پوشیدند ۰ آن نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را
ولادت معلوم نیست چنانک سایر حیوانات را بل احشاء
مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند گفتم بجز چنین
نتواند بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده
اند لاجرم در بزرگی چنین نامقبل اند و نامحبوب بیت

پدری پاپسری وصیت کرد • کای جوان بخت یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند • نشود دوست روی دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل
بسر آورد و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر
خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ
یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام

سهوخ

باز

95

باز آمدم بمحله آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم
گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته
و پدر را بعلت او سلسله در گردن و بند گران بر پای نهاده اند گفتم
این بلا را بحاجت از خدا خواسته است شعر

زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی و دیگر احتلام و سه دیگر برآمدن موی پیش
عانه اما در حقیقت یک نشان دارد باید که در بند رضای حق جل
وعلا بیش باشد از آنک در بند حظ خویش و هر آنک
در او این صفت نباشد بتر محققان بالغ نشمرندش

بصورت ادمی شد قطرهٔ آب ٭ که چهل روزش قرار رحم ماند
واگر چل ساله را عقل و ادب نیست ٭ بتحقیقش نشاید ادمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت ٭ همین نقش هیولانی مپندار ٥
چو انسان را نباشد فضل و احسان ٭ چه فرق از ادمی تا نقش دیوار
بدست اوردن دنیا هنر نیست ٭ یکی را اگر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج
افتاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی دیدم که با عدیل خود میگفت بعجب
است پیاده عاج چون عرصهٔ شطرنج سر می برد فرزین میگردد
یعنی به از ان می شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر می برند و از
انچ می باشد بد تر می شوند شعر از من بگوی حاجی مردم گزای را ٥
کو پوستین خلق بآزار می درد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار می خورد و بار می برد ٭ حکایت هندوی

نفط

نفط اندازی همی اموخت حکیمی گفت ترا که خانه اینست بازی نه
اینست شعر ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وانچ دانی که نه نیکوست جوابش مگوی حکایت
مردکی را چشم درد خواست و پیش بیطار رفت که مراد
واکن از انچ در چشم چهارپایان می کرد در چشم او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی بطلب دوا
مقصود ازین سخن آنست که هر آنکس که نا ازموده را کارهای
بزرگ فرماید با انکه ندامت برد بنزدیک خردمندان
بخفت عقل و سبکی رای منسوب و معروف گردد بیت
ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافندست ٭ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه پسری وفات

یافت پرسیدم که بر صندوق تربت چه نویسم گفت آیات
کتاب عزیز از آن بزرگتر است که بر چنین جایها روا باشد
بنشین که بروزگار سترده شود و خلایق برو گذرند و سگان
بران شاشند اگر بضرورت چیزی نویسی این بیت تمام است

بیت
وه که هرگه که سبزه در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت
پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد دیدش که بنده را دست و پای بسته بود
و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز
و جل اسیر حکم تو گردانید و ترا بروی فضیلت نهاده شکر
نعمت باری جل و علا بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار
که فردا در قیامت به از تو باشد شرمساری بری نیکو نباشد

شعر
بر بنده مگیر خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار

اورا

اورا تو بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و اغوش • فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت
در خبر است که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
فرمود بزرگتر حسرتی روز قیامت آن بود که یکی را بنده صالح
بود به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ کشند

شعر
بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت
سالی
از بلخ در میانم سفر بود و راه از حرامیان بر خطر جوانی ببدرقه
همراه من شد سپرباز چرخ انداز بیش زور و سلاح شور
که بده مرد توانا کمان او بزه نکردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
و سفر نا کرده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران ندیده و در معرکه خود را نیازموده **بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن جوان دوان بهم ان دیوار قدیمش که پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • شیر کو تا سر پنجهٔ شیران بیند
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند قصد قتال
ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم
چه پایی **شعر** بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور • تیر و کمان را دیدم از دست جوان
افتاد و لرزه بر استخوان چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح
و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **بیت**
بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیل تن باشد • بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست • چنانک مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته
بود و با درویش بچهٔ مناظره درپیوسته که صندوق پدر من
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
آورده و مشتی دو خاک بر وی کرده درویش پسر این بشنید
گفت تا پدرت زیر این سنگ گران بجنبیده باشد
پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة
چیزی ندارد که بحسرت بگذارد **بیت** خر که کمتر نهند بر وی بار
بی آسوده تر کند رفتار **لغز** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید • وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید • بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را

پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت بحکم آنک هر آن دشمن که باوی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندانک مدارا بیش کنی مخالفت زیادت
کند و عداوتش بیش نماید **شعر** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
واگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد   مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه در سیرت ایشان در محفلی نشسته
دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران
آغاز کرده سخن بدانجا رسیده بود که درویش را دست بسته
است و توانگر را پای ارادت شکسته **پند**
کریمانرا بدست اندر درم نیست   درم داران مدبر را کرم نیست
مرا که پروردهٔ بزرگانم این ناپسندیده آمد و نیک نیامد گفتم ای یار

توانگر

مقصود

توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دیگران
دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند
و فضلهٔ مکارم ایشان که باز ماند بارامل و پیران و اقارب و
جیران رسیده باشد **شعر** توانگرا وقف است و نذر مهمانی
زکاة و فطره اعتاق و هدی قربانی • تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی • اگر قدرت جود است
واگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا است که از معدهٔ
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته
چه سیر و از شخص گرسنه چه خیر **بیت**
شب پراگنده خسبد آنک بدید • بنود وجه بامداد انش

مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحرمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان کی ماند و انرا با این چه نسبت بود **بیت**
خداوند نعمت بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل
عبادات اینان بمحل قبول اولیتر است که جمعند و خاطر نه
پریشان و پراکنده و اسباب معیشت ساخته و بجا
باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر
المکب و مجاورت من لا احب و در خبر است که الفقر سواد
الوجه فی الدارین گفتا نه پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه الصلوة و
السلام بفقر طائفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر
قضااند اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند و درد

بلانه

بلانه نوشند **شعر** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج   روی از طمع خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ   درویش بی معرفت نیارامید
تا فقرش بکفر انجامید که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز
بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در خلاص گرفتاری کوشیدن
ابناء جنس ما را بمرتبه ایشان کی رسند و ید علیا بید سفلی
چه ماند که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق
معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب   هر جا که سختی دیده تلخی چشیده
بینی خود را در کارها عظیم اندازد و از توابع آن نیز نپرهیزد و
از عقوبت نهراسد و از حلال و حرام نیندیشد و رطب

پایبس نگوید **شعر** سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانست / و گر نعش (تابوت) دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست / اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همان که من تقریر این
سخن نکردم و برهان و بیان بیاوردم کعنم از تو انصاف دارم
که هرگز دیدی دست دعای بر کتف بسته یا بی نوای در
زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه درویشی را نفس
اماره مطالبه کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند و فرزند از یک شکم مادام که این
برخاست آن برخاست **حکایت** شنیدم که در
درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری

بیحد بود

بود هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون
وجمعیت اندرون که توانگران راست یکی آنکه هر شب صنمی
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابان را دست از
صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت در گل **شعر**
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند
شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات کند بر بتان یغمای
مکان بین یدیه ما اشتهی رطب / یعینه بکل عن رجم العنا قید
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان ربایند چون سگ درنده که گوشت یافت نپرسد
شعر این شتر صالح است یا خر دجال / چه مایه مستوران را بعلت درویشی
در عین فساد افگنده و عرض گرامی بباد زشت نامی بر داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور
کند گوی مگر کلید خزاین ارزاق بدستی این مشتی مغرو ر
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت و حقارت
علما را بگدای منسوب کنند و فقر را سر و پای معیوب گردانند
مال که دارند و حرمت جاهی که پندارند بر تر از همه نشینند
و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند
و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دگران است و بنعمت بیش
بصورت توانگرست و بمعنی درویش **شعر**

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم   کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت خطا گفتی
که بندهٔ درمند چه فایده ابر اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب
اند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منتی ندهند
مالی بمشقت فراهم ارند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
حکما گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک باشد

شعر برنج و سعی نعمتی بدست آرد   دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
واگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که بخیل کیست گفتا بتجربهٔ این همی گویم
که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر کارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان ننهند و
گویند کس در این جا نیست و هر آینه راست گویند

شعر اندکه عقل و هنر و تربیت و رای نیست خوش گفت برده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر که از دست متوقعان بجان آمده اند و از جوش
گدایان بفغان شعر دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه بشبنم و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان در شود چشم گدایان پر شود حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر وی پاره شدی گفت من حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار
و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسهٔ
همت درباخت و تیر جعبهٔ همه بینداخت شعر

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح / کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلان است که چون
بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون
آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد و بجنگ برخاست که
لئن لم تنته لارجمنک و دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم گرفت
زنخش گرفتم شعر او در من و من درو افتاده
خلق از پی ما دوان و خندان / انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان / القصه مرافعهٔ این سخن
پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی
بگوید تا سخن ما هر دو بشنید و حدیث بدید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای توانگران
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا داشتی بدانک هر جا که گل است

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شهوار است
نهنگ مردم خوارست لذت عیش را لدغهٔ اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش است
شعر جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نبینی و نظر نکنی
که در بوستان بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرانند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرانند
و ضجور شعر اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت حق جل و علا
توانگرند درویش سیرت و درویشان توانگر است که غم
درویش خورد و مهین درویش آنک توانگر کرد ومن
یتوکل علی الله فهو حسبه وانک کفتی که توانگران مشتغل و
ساهی و مست ملاهی اند طایفهٔ چنین کفتی هستند قاصر همت کافر
نعمت
فهو حسبه وانک

104
نعمت ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد
وطوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند شعر
گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک
و دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی بدین نمط که بیان کردم و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و
صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابروی تواضع
کشاده طالب نام و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل و مؤید مظفر منصور
مالک ازمهٔ ایام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام ایامه شعر
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از آنجا که ما را تصور بود دست
مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد از مباحثه طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک
بقدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین بود که اختصار کرده شد

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ۰ توانگرا چو دل و دست کامرانیت هست
بخور و ببخش که دنیا و آخرت بردی ۰

باب هشتم

در آداب صحبت

حکایت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد ۰ که عمر بر تحصیل مال کرد و نخورد ۰

نکته

نکته موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن
کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ۰ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ۰ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

نکته عرب گوید احسن و لا تمنن فان الفائدة یرجع
الیک یعنی ببخش و منت منه که نفع آن با تو باز گردد بقول
خدای عزوجل

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ۰ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری که از او بر خوری ۰ بمنت منه اره بر پای او

شعر

شکر خدای کن که موافق شدی بخیر ۰ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۰ منت شناس از او که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده
کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

د عمل نکرد **بیت** علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی ، نه محقق شود نه دانشمند
چارپای در و کتابی چند ، آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر و هیزم است یا دفتر ، علم از بهر دین پروردن است
نه از بهر دنیا خوردن ، هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ، بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت ، **نکته**
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترانند که خردمندان
بقربت پادشاهان **بیت**
نیست
گر بشنوی نوای شه باد او کامران ، اندر کتاب بهتر ازین پند پند
جز بخردمند مفرمای کار ، ورچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم

بی بحث

بی بحث و ملک بی سیاست **نکته** رحمت آوردن
بر بدان ستم کردن است بر نیکان و عفو کردن ظالمان
جور است بر مظلومان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
یقین بدان که گنه میکنی بانبازی **حکمت** بر دوستی
پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که این
بخوابی مبدل شود و آن بخیالی متغیر گردد **بیت**
معشوق هزار دوست را دل ندهی ، ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
وعظ هر آن سری که داری در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر گزندی که داری بدشمن مرسان باشد که
وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه
که هیچ کس بر اسرار تو از تو مشفق تر نباشد **بیت**
خامشی به که ضمیر دل خویش ، با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ، که چو پر شد نتوان بستن جوی

وعظ سخن اندر میان بناید گفت که بهر انجمن نشاید گفت
وعظ دشمن ضعیف که در طاعت آید و دشمن نماید و دوستی
ظاهر کند مقصود وی بجز ان نیست که قوی گردد بر دوستی
دوستان اعتماد نیست یا بتملق دشمنان چه رسد شعر
هر که دو دشمن کوچک خوار دارد   بدان ماند که آتش اندک را مهمل فرو میگذارد
شعر امروز بکش چو میتوانی کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را   دشمن چو بتیر میتوان دوخت
وعظ سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
شوند زده نباشی شعر کند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل ، در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش ، پیش دیوار آنچه گوی گوش دار
گر ببینی دار دان دیوار گوش ، نکته هر که با دشمنان
دوستی کند سر آزار دوستان دارد بیت

بشوی

بشوی ای خردمند ازان دوست دست   که با دشمنان بود هم نشست
چون در مضای کاری متردد باشی   ان طرف اختیار کن که بی آزار باشی
شعر با مردم سهل گوی دشوار مگوی   با آنک صلح زند جنگ مجوی
وعظ تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید
شعر چو دست از همه حیلتی در گسست   حلال است بردن بشمشیر دست
وعظ بر عجز دشمن رحمت مکن که
اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت بیهوده خود مزن •
مغزیست در هر استخوان شخصیست در هر پیرهن • مرد گو مکابره
هر که بدی را بکشد خلق را از بلاء او برهاند بیت
پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلمست بر فرزند آدم
پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن

شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست

شعر حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن • گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

نکته خشم بی حد وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد چندانک که درشتی کنی از تو سیر گردد و نه چندان که نرمی کنی که بر تو دلیر گردد که افراط و تفریط باشد **بیت**

درشتی نگیرد خردمند پیش • نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن در مذلت کشد

لغز شبانی با پدر گفت ای خردمند • مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند

بیت پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده • که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش اول در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه در خصم رسد **بیت**

نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی • نه پندارم از خاکی از آتشی

بیت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن • گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هم هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

نکته بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

وعظ چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی

اندیشه باید کردن **شعر** برو با هم نشین آسوده بنشین
چو بینی درمیان دشمنان جنک ، واکر بینی که با هم هم زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنک **حکمت** دشمن چو از
هر حیلتی در ماند سلسله دوستی جنباند آنکه بدوستی کارهای
کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از
احد الراحتین خالی نباشد اکر این غالب آمد مار کشتی واکر
آن از دشمن رستی واین نشستی **بیت**
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
وعظ چیزی که دانی که دل ازان بیازارد تو از کفتن او
خاموش شو تا دیکر بر زبان آرد **بیت**
بلبلا مژده بهار آمد خبر بد بیوم باز بکذار
وعظ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکس
که بر قبول کلی واثق باشی واکرنه بهلاک خود می کوشی

شعر

109

شعر هیچ سخن کفتن انکاه کن
که دانی که در کار کیرد سخن **حکمت** هر که نصیحت خود
رای میکند خود بنصیحت کری محتاج است فریب دشمن مخور
و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام
طمع کشاده احمق ستایش را خوش داند چو لاشه کش که
در پی فربه نماید **شعر** الا تا نشنوی مدح سخن کوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد که وقتی بر مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد **نکته** متکلم تا کسی را
عیب نکیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**
مشو غره بر حسن کفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال **بیت** یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند
چنانکه خنده کرفت از نزاع ایشانم بطیره کفت مسلمان کزین قباله من
درست نیست [illegible] میرانم

جهود گفت بتوریة می خورم سوگند • واگر خلاف خورم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد • بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ **حکمت** ده آدمی از
خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگر بقناعت به از
توانگر ببضاعت **بیت** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ • پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت • که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • دران آتش نیاری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز • **نکته** هر که توانا
نیکوی نکند در حال ناتوانی سختی بیند **بیت**
بداختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست
نکته هر چه زود برآید دیر نپاید **بیت**

خاک

خاک مشرق شنیده ام که کنند • بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مرودشت • لاجرم قدر و قیمتش بینی
مرغکی از بیضه بیرون آید و روزی طلبد • آدمی زاده ندارد خبر از رای و تمیز
آنک ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید • وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست • لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
نکته کار بصبر برآید و مستعجل بسر در آید **بیت**
نادان را به از خاموشی نیست • بچشم خویش دیدم در بیابان
که مرد آهسته بگذشت از شتابان • سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می راند • **نکته** نادان را به از
خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **بیت**
چون نداری کمال و فضل آن به • که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند • مرد بی مغز را سبکسار
خر را ابلهی تعلیم می کرد • برو بر سعی کرده نیز دایم

سودا

حکیمی گفتش ای نادان چه گوی درین تترس از لوم و لایم
بیاموز و بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب پیشش تر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای تو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانات خموش
نکته هر که با داناتر از خود بحث کند بدانند که داناست
بدانند که نادانست بیت چون بر آید به از تو سخن
گرچه به دانی اعتراض مکن نکته هر که با بدان نشیند
نیکی نه بیند شعر گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی وعظ مردمان را عیب پنهانی
پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که
علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز را بضاعت را

نشاید

نشاید نکته نه هر که در مجادله جست در معامله درست
شعر توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد نکته نه هر که بصورت
نکوست بسیرت زیبا درست کار اندرون دارد نه پوست
هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت
خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یکی دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با غوچ
پنجه با شیر و مشت با شمشیر بزدن کار عاقلان نبود
جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست
نکته ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است
در هلاک خویش بیت

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می افکند — پنجه با مرد آهنین چنکال

نکته هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

شعر
چون نیاید نصیحت در کوش — اکرت سرزنش کنم خاموش

نکته بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن چنانک سکان بازار سگ صید را و سفله چون بهنر باکسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت
کند هر اینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله کنکش بود زبان مقال

نکته اکر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بل که صیاد خود دام ننهادی

نکته حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق نکنند و جوانان تا طبق بر دارند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نماند و نه در سفره روزی کس

شعر

اسیر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان کناه هر که را دشمن ز پیشست اکر بکشد دشمن خویش است

شعر
سنک در دست و مار بر سر سنک — خیره رای بود قیاس درنک
ترحم بر پلنک تیز دندان — ستمکاری بود بر کوسفندان

کروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم انک اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اکر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک ان ممتنع باشد و بهیج کونه فایده ندهد

بیت
نیک سهلست زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
صبر عقلست شرط تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت جوهر اکر در خلاب افتد همچنان نفیس است

وغبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود
خاصیت وی است بیت پسر کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیغمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابرهیم از آزر نکته حکیمی با جهال در
افتد باید که عزت توقع ندارد جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب
آید عجب نیست سنگیست که جوهری را می شکند شعر
نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش
نکته خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر
از گند سیر فرو ماند شعر بلند آواز نادان گردن افراخت

نه دانا

نه دانا را ز بی شرمی بینداخت نمی داند که آواز حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان شاهی اندر میان کورستان
مصحفی در سرای زندیقان حکمت دوستی را بعمرها
بچنگ آرند نشاید که بیکی دم بگذارند بیت
سنگی بچند سال شود لعل پاره زینهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
حکمت عقل در دست نفس همچنان گرفتار است که مرد
عاجز با زن گربز رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی
رای جهل و جنون جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد
و بنهد هر که ترک شهوات کرد بقبول خلق را از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است بیت
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند
نکته اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی یعنی آنانکه

دست قدرت ندارند سنک خرده نکه می دارند تا که بهنکام
فرصت دمار از روزکار ظالم بر ارند **شعر**
اندک اندک بود بهم بسیار • دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درکذارد
که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن
مستحکم کردد **حکمت** معصیت از هر که صادر شود نا
پسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح خدمت
سلطانست و اهل سلاح را با شیطان است و خداوند سلاح
را چون بار پیری ببرند شرمساری بود **بیت**
عامی نادان پریشان روزکار • به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد • وین دو چشمش بود و در چاه افتاد
حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا در
میان وجود و عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند

تاچه

تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه
لکم عدو مبین بقول دشمن پیمان دوست **بیت**
بعقوی دشمن پیمان دوست بشکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی
نکته شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی نمازست • ور خود دهنش ز فاقه بازست
او فرض خدای کذارد • از قرض تو نیز غم ندارد
نکته هر که در زندکی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه صدیق علیه السلام
در خشکی سال مصر هرکز سیر نخوردی تا کرسنکانرا فراموش
نکردی **بیت** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال کرسنه چیست • حال درماندکی کسی داند
که باحوال خود فرو ماند • ای که بر مرکب تازی سواری هش دار
که خر خارکن مسکین در آب و کل است • آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچ بر روزن او می کذرد دود دلست

وعظ درویش ضعیف حال در تنگی خشک سال مپرس که چونی
مگر بشرط آنکه بر ریشش نهی و معلوم پیشش آری بیت
خری که بینی و باری که در گل افتاده است ◦ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدش چون افتاد ◦ میان ببند چو مردان بگیر دم خرش
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش
از اجل معلوم بقول خدای عز و جل بیت قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا شکایت بر آید از دهنی ◦ فرشته که وکیل است بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی وعظ ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای طالب اجل مرو که جان نبری شعر جهد رزق ار کنی و ار نکنی
برساند خدای عز و جل بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا
که هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
که چند محنت خورد و نخورد آب حیات نکته صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین

مسکین حریص در همه عالم همی دود ◦ او در قفای رزق و اجل در قفای او
توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود این دلق موسیست مرقع وان ریش فرعونست مرصع
نکته شدت نیکان روی در فراخ دارند و دوست که او را
چنان دشمنی در قفاست شعر هر که را جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت ◦ خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت ◦ حسود از نعمت حق بخیل است
و مردم بی گناه را دشمن شعر مردمک خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه ◦ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه نکته تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زر است و روندهٔ بی معرفت مرغ بی پر عالم بی عمل درخت بی
بر زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورهٔ مکتوب عابد تقید پیاده رفته است و عالم

متهاون مستور خفته عاصی که دست برآرد از عابد که عجب در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار ۰ بهتر ز فقیه مردم آزار

نکته عالم بی عمل دانی چه ماند بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی ۰ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

نکته مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع ره زن بیت

ای بناموس کرده جامه سپید ۰ بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنی ۰ آستینت دراز و چه کوتاه

باید از دنی صح

نکته دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل

بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته بیت

پیش بود خونت مباح ۰ گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن ۰ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ۰ یا بنا کن خانه در خورد پیل

نکته خلعت سلطان اگر عزیز است جامه خلقان بعزت تر و خوان

بزرگان

بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره ۰ خوشتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض رای اولوا الالباب

دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد

محمد غزالی قدس الله سره العزیز پرسیدند که چگونه رسیدی

بدین منزلت در علوم گفت بدانچه ندانستم از پرسیدن آن عار نداشتم

بیت

امید و عافیت آنگه بود موافق عقل ۰ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هر چه ندانی که دل پرسیدن ۰ دلیل راه تو باشد بعز دانایی

نکته هر انچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن

تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد بیت

چو لقمان دید کاندر دست داود ۰ همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه می‌سازی که دانست ۰ که بی پرسیدنش معلوم گردد

از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا در سازی

سخن را بمزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نگوید جز حدیث روی لیلی

نکته هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقهٔ ایشان متهم شود چنانچه اگر شخصی بخراباتی رود بنماز کردن بخمر خوردن منسوب شود نه بنمازی کردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی آخر طلب کردم ز دانایی یکی پند ٭ مرا گفتا بنادان مپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ اگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانچه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد سر از متابعتش نپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد آنجا رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بل که طمع زیادت کند شعر کسی که لطف کند خاک پاش باش

واگر

واگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مکن ٭ که زنگ خورده نباشد بنرم سوهان پاک

نکته هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند و مایهٔ جهلش معلوم کنند و مایهٔ جمعیتش مفهوم شود شعر ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو سوال کنند ٭ ور چه بر حق بود فراخ سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند ٭ دروغ گفتن بضرورت لازم ماند که اگر نیز درست کرد و نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی منسوب شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ بیت دروغ نگیرند صاحبدلان ٭ بد آن کس که گفته است پیوسته راست ٭ واگر مستمر شد کسی در دروغ ٭ اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به که آدمی ناسپاس

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد پاره اش سنگ
واگر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر بندی آید با تو در جنگ
نکته از نفس پرور هنروری نشاید و بی هنر سروری را
نشاید شعر مکن رحم برگاو بسیار بار • که بسیار خسپست و بسیار خور
چو گاو ارت باید همی فربهی • چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت
در انجیل آورده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی
واگر درویش کنمت دل تنگ نشینی پس حلاوت ذکر من در
یابی تا بعبادت من شتابی شعر گر اندر نعمتی مغرور و غافل
واگر در دست تنگی خسته و ریش • چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را
از تخت شاهی فرو آرد و دیگر را بعقوبت جا هره در شکم ماهی نگه
دارد شعر وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت قهار گر تیغ قهر برکشد

ولی

ولی و نبی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان و نیکان
را در رساند شعر گر بمحشر خطاب قهر کند • انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف بردارد • که اشقیا امید مغفرتست حکمت
هر که بتادیب راه صواب نرفت بتعذیب عقبی گرفتار آید
فلنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر
شعر پند است خطاب مهتران وانکه پند چون پند دهند نشنوی بند نهند
نیک بختان بامثال و حکایت پیشینان پند گیرند پیش از انک
پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند شعر
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند
حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفرید چون که نشنوند
وانرا که کمند سعادت می کشد چون کند که نرود شعر
شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده

بیت
و بی سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده
از تو که نالم داور نیست • و ز دست تو هیچ دست بالا نیست
آنرا که تو ره دهی کسش کم نکند • وانرا که تو کم کنی کسش رهبر نیست

نکته گدای نیک انجام به که پادشاهی بد فرجام بیت
غمی که پی شادمانی بری • به از شادی کز پیش غم خوری نکته
زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه شعر گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خود از دست مگذار نکته حق جل و علا می بیند
و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد شعر
نعوذ بالله اگر خلق غیبدان بودی • نهان خلق بد دیگران عیان بودی
نکته زر از معدن بکان کندن بدر و از دست بخیل بجان
کندن شعر دونان نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که

برزیر

بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید بیت
نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی

حکایت عاقلی چون خلاف در میان دهر و چون صلاح دید لنگر
بند که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

نکته درویشی در مناجات میگفت که یارب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک
آفریده اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در انگشت کرد جمشید
بود گفتند چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت براست
گفت راست را خود زینت راستی بیت
فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که در دست راست است

مسلم

خاتم چرا در انگشت چپ می کنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه
باشند **نکته** نصیحت پادشاهان گفتن کسی مسلم است که بیم
سر یا امید زر ندارد **شعر** موحد چو در پای ریزی سرش
چو شمشیر هندی نهی بر سرش .... امید و هراسش نباشد ز کس
بر نیست بنیاد توحید و بس .... شاه از برای دفع ستمکارانست
و شحنه برای خون جوادان و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز
دو خصم بحق پیش قاضی نروند چو حق معاینه دانی که باز باید داد
بلطف به که بجنگ آوری دل تنگی خراج اگر نگذارد کسی بلطیف
نفس بغضب ازو بستانند و هم دیت سرهنگی همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضیان را بشیرینی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت
کند از بهر تو ده خربزه زار **نکته** قحبه پیر از نابکاری چه کند
که نکند و شحنه معزول از مردم آزاری **بیت**
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست .... که پیر خود نشواند ز جای برخاست

جوان

جوان جفت می باید که از شهوت بپرهیزد .... که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد
نکته حکیمی را گفتند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده
است و برومند کرده و هیچ یکی را آزاده نخوانده مگر که سرو را هم ثمره ندارد
گفت هر یکی را دخل معین است بوقتی معلوم و گاهی تازه اند و گاه
پژمرده و سرو را هیچ نیست و همواره تازه است و این صفت
آزادگان است بر بچه می گذرد دل منه که بسی بس از خلیفه
خواهد گذشت **شعر** بر بغداد کرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **نکته** دو کس مردند
و حسرت بردند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد **شعر**
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد .... ور کریمی دو صد گونه دارد

تم بعون الله و حسن توفیقه علی ید العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله یعقوب
ابن حسین بن
عبد الله
غفر الله لهم و لجمیع المسلمین اجمعین .... و قد مضی عن الهجرة النبویة
۹۲۳
و الحمد لله رب العالمین



لعبد